

درین گفتگو بود و در میان  
 که آمد سوری ز نورانیان  
 بخشش هر آنچه که کرده بود  
 که او را مانعی دران جنگ  
 چنان کن که شب سبیلی  
 فریاد گفت برکش میان  
 بناید که بازال جنگ آید  
 چو درستان را در زودیت  
 بر آید باز وی با ز نبرد  
 و سرکش بدیدش که آمد  
 بدستان چنین گفت ای جنگ  
 بد و گفت رستم که آمد  
 که آید از راه لشکر بدید  
 همه بد ز دور بر پشت  
 چو سکار او دید که در  
 چند اگر چرخ خوار شود  
 توران و ایران بدید  
 بد و گفت بر که نام تو  
 کنون که تو کام شیرین  
 ترسم فرستم با خاک کنون  
 مرا از شمار و در کس کبیر  
 فرستم از آن پس بر این  
 بخت این که ز توران کن  
 بر او خست باز و چون کن  
 چو رستم بز که ز اندر گشت  
 بر رخم در باره او شدند  
 ز یکدیگر آن ارگشته بد  
 از که شد بگوشه پست  
 خروشی چو شیرینان کن  
 چو درستان او را بدید  
 که نامن رستم بر وی کن  
 فرامرز چون بشوید این  
 ز ناره فرامرز و درستان  
 زادت که است شهر جنگ  
 رنده تعلق است  
 چو گفت این بنده جنگ  
 همان خوش ازین دیدن گرفت

که اندر رسیدن بی جنگوی  
 مانند هفتد شمشیر زین  
 همان که سوسن در برده  
 تو ای چنین پیش من زار  
 هماد که در خاک آبی سر  
 بر بگیزد از او بشیر زبان  
 سر نام از رنگ آید  
 که انسان من را می برد  
 به بینی کنون جنگ آید  
 خروشان چو شان چو بی  
 به چنان خان جهانان  
 که اکنون به بندم بر در  
 بنا پذیر جای پیش آید  
 زمستی با برده افکند  
 بد و گفت گای نامور  
 ز جنگم به بکار برود  
 بیالای پنهانی جنگوی  
 توران بر تو که خواهد  
 با خاک تو دشت از آن  
 بر زم خستنی زور  
 که از او کبیر چنین خبر  
 بگردانت که توران  
 دو رخساره که در توران  
 بر او در چون تکلیف کن  
 که آنش خان چو که از وی بد  
 همی نهره از چرخ کشته  
 شده خیره انگشته لاجرم  
 سپهر دستان او را بدید  
 فرامرز اوید که بدید  
 رخ پهلوان چو کشته  
 ندیدم چنین کرد ز جنگ  
 فرامرز خون از دود  
 پیش سواران کشته  
 که چون تو دلا در توران  
 بفروان من سپهر من  
 بر او در پوزه و دران  
 دل پر دستان چو بدیدن

فرامرز چون ز دور سر رسید  
 همه نام بر انسان کشته  
 همه یک یک پیش تو  
 بروم از زبان با یون من  
 بگوین سوری که داری  
 پس آنکار جای بر که خوش  
 همی گفت و میرد چون  
 رسیدن رستم و فرامرز و بیاری  
 و جنگ سختین رستم با سلیم  
 با ستاد بر جای آمد  
 بیزدان که نامن بستم  
 به بر ز چنین گفت  
 مرا کرد بایدت گاه از آن  
 و ز این روی رستم چو شیر  
 مرا زدم و رستم بود  
 که کرد رستم بیالای  
 بگردد بهر و بیالای  
 از اراج داری ای دود  
 چو منی من ساز و جنگ  
 چو بشید از او سلیم چنین  
 چانت فرستم نزدیک  
 بسو گاه و بر نه من  
 بیاید بر ز بر سر پهلوان  
 بز در سترگان پهل  
 شد سلیم هم در بی  
 چو در باره کشته بر  
 دل هر دو ز کشته چو  
 رسیدن فرامرز با لشکر درستان  
 از ایران و درستان  
 بد و گفت ای ستر  
 بسا و در مردم که من  
 صف لشکر خویش کن  
 چو رستم سپه پهلوان  
 بر رستم گفت ای جنگ  
 همان سلیم نام که در  
 سر حبه تیر از کشته  
 در کشته ز در بنام

شکست دیده بر رخ جنگ  
 و دست جهان پهلوان  
 که از از توران آید بروی  
 بتر و یک آن نام رستم  
 بنامه به ستار که در  
 بپسند باز روی پنج بخش  
 سوی سلیم با دلی پست  
 رسیدن رستم و فرامرز و بیاری  
 و جنگ سختین رستم با سلیم  
 خردمند با کبیر پیش کرد  
 ندیدم چنین که در  
 بر آنکار که یک شود  
 بر اسامی بر بندین اسامی  
 بیاید نزد یک بسته  
 ترسم که منم خود سپه  
 بدینگونه گفتا بر خروشی  
 کندی فرود هست چون  
 چو آمد سستی ز در بی  
 تری ز در چو خان  
 با بر و د افکند ز رستم  
 که در کشته از بی  
 بگویم بر کس که این  
 فرود گفت بدست  
 بسر تر که در با هم  
 و یا درش بر و دیده  
 یکدیگر بر اینی که  
 هم آن دور درستان  
 رسیدن فرامرز با لشکر درستان  
 از ایران و درستان  
 بد و گفت ای ستر  
 بسا و در مردم که من  
 صف لشکر خویش کن  
 چو رستم سپه پهلوان  
 بر رستم گفت ای جنگ  
 همان سلیم نام که در  
 سر حبه تیر از کشته  
 در کشته ز در بنام

بر رستم چنین گفت ای پهلوان  
 ز با او سپه است خوش  
 بد و گفت رستم که ای جنگ  
 فرامرز از سر سولی لشکری  
 یکی لشکر آید پس از کنون  
 بیز و چنین گفت که  
 چو فرامرز شد بر زور  
 چنین گفت سلیم شادمان  
 چو از زال ندید سلیم  
 چو رستم نزد بی او رسید  
 بر رستم چنین گفت که  
 دل ز راه توران بی کن نگاه  
 چو بشید بیز در برسان  
 به تندی بر او تیرا  
 که کاموس جنگی ز خفا  
 ز چندین سواران که  
 چو بشید رستم ز در راه  
 گفت و در بود افکند  
 بی چون تو دیدم فر  
 بد و گفت مردم بیک  
 بگم کندت بر از زمین  
 تو را پیش کرد از  
 بختیید بر زمین بران  
 بختیید بر زمین بران  
 بختیید بر زمین بران  
 بدینگونه جنگی کرد  
 چو از زور یک نمند  
 بر دوست در دست  
 فرامرز اوید که بدید  
 سه با هم اینجا بر بار  
 چنین کن ندیدم  
 بیاده سپه را که در  
 هم آورده در گفت کای  
 تو خرد و در زاتش  
 کنون چو غنچه ای نام  
 بز در بر رخش آن  
 چو از تیر ز کس بر

بیاسامی بر دشت  
 بتما همه نام که کرده کم  
 ز مردان دین کجا در  
 هر جا که استند نام  
 همه کسره سینه  
 بدالی که از زور نام  
 بیسلان رسیدن بی  
 که آمد هم آورد تو  
 بسوی بیابان سی  
 خروشی چو شیرینان  
 به بند در دشت  
 بگذر بیع راه  
 بیاید بران که  
 کین و کان سواران  
 از شاه کردان ایران  
 زمین با خوشان  
 بر اندیشه شده  
 بر آتش ما ترا جان  
 که تسان بنام که  
 اگر چرخ زنده کرد  
 ز خونت کم سر زوی  
 نماید بخت هر  
 مران هم از دلی  
 بیاید در زان  
 اگر خد از ان  
 کران و وی  
 یکی کرد بر  
 بر بخت با  
 همه جنگ از  
 نکون که چون  
 به از نام  
 بهر چون  
 ندیدم چو  
 به معنی  
 زادت چو  
 ز چو ش  
 دل که کن

از کینه کزین بار کشته در  
 که گیتی از آن کردار بکشند  
 دل من زین کردار بپوشد  
 پادشاه و سببش  
 چون شکان بی نه دستش  
 چو دریا می جوشان فرخ  
 درفش سبزه را با پیش  
 چو دریا می جوشان بر سر  
 ز کینه چو دریا می جوشد  
 ترا سلطانی زانه زورست  
 زمین کشته از سگ سبزه  
 برارم ز توران و لشکر  
 درفش سپید بکش از راه  
 جهانجوی افراسیاب بود  
 و زاده با زال پرست  
 چو حویلی ازین تخم بی باهر  
 ندانی که او نیست از سبزه  
 چو شمشیر بر زنده جهان  
 چو شیرینی که بیند بی شوکت  
 چو جوانان زمین دیدار  
 چو شمشیر افراسیاب سخن  
 رسام خود و دیرتر کاک  
 تورانیان گفت افراسیاب  
 که گفته بکشگر و اندر  
 شادای بر تخت پادشاهی  
 از این به ترانه جهانگش  
 بر نیز زنده کن خوشتر  
 چو اندر یکس افراسیاب  
 ز ترکان می پس پادشاه  
 بر داشت بر ز و از آن  
 فراموش چون دیوار زود  
 و او تا زمان چو شیرین  
 که می نمود فرود بخت  
 از این دست بکش بر سر  
 ز نیزه سپهر ز درخت  
 فراموش ترک و در زمین  
 بر قند شادان که آرا

همان سلوان در همان شهر  
 شب نیر بهار و روز بکشند  
 تو کوئی که از غم بدو نمشد  
 با نافر و دست ز برین  
 چو جوان من خاک کین سنگ  
 بیامد نزد یک بر زود  
 یکی با زرین و از سرش  
 که باشد همه سحر و آهنگ  
 بر او بر می بایک بر زود  
 که پیش پس نو به شکر  
 تو گفتی روان بود بر شوکت  
 بخونید از ایران در کار  
 که گفتی بخواب کشیدن  
 پیش سپهر در بگردا  
 بار و در کفنه از کینه  
 نیانی نزد یک مرز  
 ز بی بختی آورید از گام  
 ز کینه چو شمشیر پرست  
 چو کوزه بر او ز بر سر  
 به گرفت برسان آورد  
 بر دمازه شد باز در  
 پس پشت او بد درفش  
 که اندر دست ز دست  
 نیارست فرقی در  
 بیامد بدینجا چو در شب  
 با شاه را دل جنگ  
 بگویند بر اینجای اینک  
 خروشان چو شام زدی  
 بیامد بر زال خیر و بخت  
 بدستان پس گفت گنج  
 بر بخت تاره سرفراز  
 بگوش شد تیغ زان  
 تویی شمشیر آن سلوان  
 که مال او زده خون شود  
 مایه کرایه شمشیر  
 بر نیزه بر او در دست  
 همه یافتند کام از فریاد

ترسم که آن چو دوی پهلوان  
 فراموش گفت بر زود  
 بکشندش اکنون همان  
 ز با من آن پندار کشید  
 سواران جنگی به از آن  
 چو درستان همانند کوفه  
 به و گفتستان گوی خرد  
 سپهر توران بر زود  
 ز با من بر آمد با لای  
 سپه دید که در دهم  
 یکی پس و بختی بر او  
 بدینجای بر روی و ستان  
 بر زود چنین گفت گام  
 ز ترکان که او در آن  
 پذیرفتش او را ز بی بختی  
 بر زود دست بر پشت  
 جهاندار درستان بر زود  
 ولی بر کینه و در  
 بشکست چنین گفت حکایت  
 همه دست تانده شمشیر  
 هر آنکس که آرد او را  
 همی ماه بر هر دو  
 چو زود یک روزی در  
 سپاه بر زود او را بدید  
 بگفت این و باه کرد  
 بگوش تیغ تیر از میان کشید  
 سپهر بر جوان ز کینه  
 تو انما زایه بر بر شادان  
 بیامد نزد یک درستان  
 ز دوست و گزینان  
 چو شمشیر بر جوان  
 که در دست کرد و در  
 چو شمشیر بر جوان  
 که در دست کرد و در  
 بگوش تیغ تیر از میان کشید  
 سپهر بر جوان ز کینه  
 تو انما زایه بر بر شادان  
 بیامد نزد یک درستان  
 ز دوست و گزینان  
 چو شمشیر بر جوان  
 که در دست کرد و در

رسیدن افراسیاب با شکر توران  
 پیس و دزدیم بر و ما توران  
 او که با ما با بران مان  
 که چند شمشیر مدو  
 بر اندش توران بر سر زبان  
 درفش سپهر توران  
 با من درون تو است  
 خروشی چو شیرین  
 ز شیران کینه زین در خور  
 چو شمشیر بر زود  
 بر او در گزینان  
 که گفته کرد و آن  
 ز بر کوه سست کبر  
 و لشکری ازین سوار  
 چنین ستان بر زود  
 که هر سلوان را بر زود  
 ز پیری و نادانی و عجبی  
 بر او در چون تنگ  
 دو کرد و دلاور و در  
 بیامد نزد یک افراسیاب  
 که کین جوان را بخت  
 ز به بر کاکان که  
 چشم دور و اگوشوم  
 ز پیکان تن هر دو  
 شد زود در خوار و شمشیر  
 که انسان بر زود  
 بر بخت و لب  
 تو گفتی که درون  
 بیامد پس از او  
 همه فراموش و ایران  
 به و گفتستان  
 خروشی چو شیرین  
 ز نام جوانی ز ما  
 بیامد بر نام  
 که آمد سر ما  
 بگردان همان  
 بیامد یکی نامور سخن

چو زود و یک تنه کشت  
 که کرد درستان  
 بر آن تن با لنگر دو گفت  
 همان خمی بر زود  
 کنون کرد تا خانه  
 به ساخت از کین توران  
 ز نامیدن کوه که  
 بر زود و بر زود  
 زینی که چون کشت  
 بداشت خنجر در هر  
 بدستان چنین گفت  
 درفش سپهر توران  
 بیس پس و بر ستون  
 سپهر بر او  
 ز توران چو روی  
 بر کردان همان  
 ز بالا در آرد  
 ز بس کشته کرد  
 بگوش چو یک  
 بر آمد ز ترکان  
 سپهر بر زود  
 چو جنگ او را  
 چو افراسیاب  
 بر کان چنین گفت  
 بر زود دست  
 چو زال سخن  
 درفش جهان  
 که بر درفش  
 درفش سپهر  
 بیامد فراموش  
 بیامد نزد یک  
 نهاد که  
 یکی نیزه ز  
 بیامد فراموش  
 بر ستم  
 سر فراموش

ز سوی سامان بی کرد  
 که شد زنده در خنده  
 که بر زود و گشت  
 با خرمی و زود  
 جهان پس بر زود  
 بیامد زود و کوه  
 بود کشته زود و کوه  
 و زود چو شمشیر  
 چو دریا می جوشان  
 جهان بد چون  
 بخت تو شاه فیروز  
 که نزدیک  
 که کرد در هر  
 بر زود یک  
 چنین چو کوه  
 از این بد کشت  
 که اما به  
 زمان آید  
 ز پیکار ایشان  
 که ما را زود  
 تو گفتی که  
 تو گفتی زود  
 بگوش هر یک  
 که آن هر دو  
 شود زنده  
 بدستان چنین گفت  
 پس او  
 بگوش خرم و  
 همان پس  
 بیامد زود  
 سری بر زود  
 بیامد فراموش  
 که نام  
 بر اسب  
 بر او که  
 درفش سپهر  
 جهان که

چو جوان لنگ و خنک شود  
 ای شیر و دوش و کمر  
 فروماند سبب تجاوزنگ  
 و گر آن شب نیز ز دوش  
 همان ها دران ایران  
 همگام با او در کار  
 چنین گفت کاشا و کاشا  
 کنون چن شب بر بادید  
 به وقت شاه ایچا کاشا  
 شکاک نه درون پست  
 چنین گفت او دلور  
 کمن چون برار و سپهر  
 بفرمودان پس سالار  
 چو آمد سپید خنم فراز  
 همه داستانها بدو گفت  
 بخشکی پلنگ به نینک  
 ز نیروی من شکستگر  
 بجز چنین گفت پس پهلوان  
 برون کن می پای ایران  
 بر بر طلا به مراد  
 از ایدر کجارت خنم  
 ز کام نینکان ترسم  
 چو بشکست شد به نینک  
 بیرون که برای دار  
 مرا از شمار و کس  
 پیاده سی پهلوان  
 بیامدی زان لیران  
 فرامرز را گفت کای پهلوان  
 بدستان چنین گفت کای پهلوان  
 بناید که او را بچنگ  
 بدان بود ستان که گوشت  
 بر ساهیرت چون با نینک  
 بسیری سپید و جان  
 بسندان کینند که کار  
 بر اساسی از جنگ  
 بیرون و او در و سپید  
 بدستان چنین گفت کای پهلوان

چو درین بران موز  
 ساری سرفراز  
 ز نیرو و در خاص  
 همان روز خنده  
 بر نینک تیر  
 نامم چه دار و بدل  
 چو دادی از در  
 بچاره سپید  
 زیننی که کرده  
 بانگساز را در  
 ناز نه کردان  
 بخت جاندا  
 که خوان را و از  
 سپید بر روی  
 نکر درستم  
 ندیدم که آید  
 بختی بر زمین  
 که اید بر و شاد  
 ز بند سپید  
 ز دوست و کر  
 چنین گفت بر روی  
 نبردشت از تیغ  
 که از ما یکبار  
 ستانده چو  
 بخت این بردشت  
 سپید بر مراد  
 نبردیک ستان  
 چو دای سپید  
 از ایدر و شاد  
 بر او را ما  
 همه خاک را  
 می جست با  
 چنین گفت پس  
 چو رستم در  
 همه سال با  
 که بریده بود  
 همه نام و شمن

چو که سوز و مشیده  
 چو از دور در  
 همان زوی و  
 سپید بشکر  
 ناز که فرجام  
 بخت این بر  
 من و نبار  
 چو از که سر  
 دو کرد و لا  
 همان ترک  
 ز تو را بران  
 کم روی با  
 طلا به فرمود  
 درفش سپید  
 بدستان چنین  
 دل شیر و در  
 چو رستم چنین  
 بیاد خنده  
 نهانی چنان  
 از ان بلغم  
 نه خاک یا  
 که ترکان  
 نبرد بر باره  
 به جا که بر  
 بدستان بخت  
 چو اگاه شد  
 خوش چو شان  
 به بچاره با  
 می گفت نازی  
 به پیکان  
 که چون در  
 نامم که فر  
 بچرا من چنان  
 چو بر ز سپید  
 فرامرز و زوی

سرفراز فقور  
 سوی طبع  
 چو خنم کاش  
 چو در میای  
 ز خون که  
 بیامد دان  
 بختی بر  
 من از نینک  
 بدین لشکر  
 بیرون کرد  
 بکشتی که  
 سپید بر  
 بیاد و در  
 بیرون و او  
 ندیدم که  
 چو رستم میان  
 بدو گفت کای  
 به خنم از  
 بشادوی ک  
 بدستان ن  
 که انیسان  
 تو گفتی  
 یکی که ز  
 در افتاد  
 بچو شید  
 گر که تو  
 منت راز  
 که چون تو  
 از من بود  
 نه بند و  
 ز خون که  
 بر او ز  
 ز شادی  
 کینند شمشیر

سپاهی جان  
 به وقت ک  
 ز بانها  
 نزار سپید  
 چو بشکست  
 چو آمد نبرد  
 به بچاره  
 کند روز  
 همه لشکر  
 چو بشکست  
 بنید به  
 سپید ترکان  
 و از زوی  
 نکر در ترک  
 که نامن  
 که تو که  
 بچو شید  
 ز لشکر ک  
 بیرون کرد  
 خروشان  
 بنو ما  
 که بر میان  
 که هر چه  
 نمادی که  
 بیضا و از  
 ز دشمن  
 سپید چو  
 که بر ز  
 ز شمشیر  
 بیاد فرامرز  
 چو دیدش  
 از ترکان  
 که ان و  
 بدو گفت  
 پیاده  
 ز نامون  
 همه نینک

سیر که در  
 خنم چو  
 همه کاه  
 ز بر باد  
 به سپید  
 و را از  
 فروماند  
 بر ایدر  
 درفش  
 بر او  
 ترسید  
 بر او  
 نبردیک  
 بدین  
 ندیدم  
 بدستان  
 ناز که  
 مزن دم  
 خروشان  
 بنو ما  
 بنیره  
 ز خون  
 همه  
 که نینک  
 کساند  
 بدستان  
 خروشی  
 کهنم  
 همه از  
 نبردیک  
 خروشان  
 که شمشیر  
 که ما  
 کای  
 ناز  
 بر نینک  
 پیاده  
 کینند

چنگ بر ز ما شده و جنگ  
 رستم با در و با سپید و کفرین



سیاهی شمع بیابان سپید  
 سیاه سپید از فراسیاب  
 بدل گفت این زمین آینه  
 بشد چنین گفت کانی بوی  
 بر آسای از گیسند کارزار  
 بران بر نهادند هر دو تن  
 که تا من زمانه ای دم ندم  
 وز از روی ایماک و فرسید  
 چو از سیابان لایق بود  
 چو بشنید پیران بیامه  
 اگر مردان استن در مقام  
 وزان پس سبب آمد چو  
 سر سپید ببرد یک شام  
 بگو میان بگردیم با یکدیگر  
 چو درستان او را بلساب  
 مر سال زد یک نه سینه  
 وزان پس ز دید سیاه  
 نوشته بخرد و بسیر کرد  
 به نیک دید چرخ خورشید  
 نباتی سر بر شهر بار جان  
 اگر گشته کردم باور کار  
 پوشیده تن را بر میان  
 عجز اند تا پیش آوردگان  
 برستم چنین گفت کانی بوی  
 که یالت به وزم به پیکان  
 نیاید ز فرود چو پیکار شیر  
 بیزدان که چندان کام نبرد  
 چو ایندانه کمی رسد  
 فرغید گشتی بختا لای  
 چو ایشان در پای هم آمد  
 چو می میدان کرد گران  
 بسیار به سرت گذر ز می  
 ده ترکش ز پیکان هر دو  
 دل پهلوان شد خوی  
 همه خام بود در کشتار  
 نهانی که گفتی چو من نیست  
 چو ترک پنجان بی بریدان

بینه دم ز کوه کشته  
 میدان گیسند چو ز می  
 که تخم بدی گشته اکنون بر  
 چو در راه ز جنگ تابان  
 به بنیم تا چون بود در کار  
 که در ستان نام او را گفتند  
 زستی هم دیده بر بنیم  
 بماند ز بردشت جنگ  
 به پیران و سپه کی نگرید  
 شنیده بهی با گشتن  
 امید از تن خویش بریدم  
 زیزدان سگی در کربان  
 چو در با جی شان گل کینه  
 بکنید به بنیم هر دو کر  
 گشتن دیده بهی چو پیک  
 که چشم حسین نامدی  
 همی کرد نفرین بر او  
 بار تو نه اندک کسی ایام  
 پیشه مرا ز دیدن باش  
 بفرمان گیسند ای میان  
 نیاید که سحر ز خورشید  
 بر آورده بر نه دهن گان  
 نزد یک آن سوزید خوا  
 سر فرزان کردان روشن  
 گم زده خنده جز نال  
 بخند در این گفتند  
 که در کت نه خشن بی  
 به پیکار من بر به بند  
 چو دانی تو نریک کرد  
 بکاره بگوشند تا کند  
 بجز است دانی تو گفتار  
 ز گشت زمانه بی شکستی  
 دل آینه چون آب بخت  
 بروی بر آورده چو  
 چو دیدم در راه و پیکار  
 بروی گتم با در قفس  
 کندش تفرک این کشتا

دو شکر مساند ز کارزار  
 فرار ز رودستان بر زود  
 و کرد که دانست کانی بوی  
 میانجی سیاه کی شرف  
 بخورد کس از ما بگره  
 وزان پس بخت برده  
 ماین خشکیها به بند  
 وز از روی دستان سپید  
 کاشد سر از زبل سلیم  
 سپید بر آشت بر شد  
 به پیکان رستم مران  
 کانی بیاز و دگرزی  
 وزانجا سیاه با ران  
 به بنیم تا بر که در روز  
 سیاه بر یک رستم چو  
 ندانم که فرجام ایچ  
 چو رستم ز دستان شد  
 زیزدان کرد روی بر  
 بر ز چنین گفت پس  
 مر سال از تو نشد چه  
 میان با بندگی کن  
 گندی سبب تفرک این  
 در قفس سپید دند با  
 بسکام کینه چو رستی  
 بجز گران کردنت گم  
 چو غرگشتی باز خویش  
 بگردار فغانا ز جنگ  
 ترا زمان گشت و سیاه  
 بگردید بود و دوست  
 چو زده بر شاخ خاند  
 چو بشنید ز ویلیم کن  
 بگفت این زمان پس کرد  
 سپردا بست اندین  
 برستم چنین گفت پس  
 چو یازی بکاره بر  
 بر آشت رستم سیاه  
 غنچه است آن با بند

یکی را بنوا سبب باز  
 که چون شیر بر یک  
 در آن بوم شکان ز  
 بچری بی سود گفت  
 زان زمانه در آن دوران  
 بهیخت بر سان کوش  
 بر آسایم از درون  
 شد ز مسم سببان  
 مگر نشود ناله کاوم  
 با بره در راه و چین  
 شمارا دیده درون  
 بهیخت بر راه چون  
 چو تانده چو شمشیر  
 کاشد آید کی در  
 بد و گفت کانی بوی  
 همان بخت خنده  
 و کرد که اندیشه  
 که از کینه با و  
 که انی امور کرد  
 میدم بگیتی کی روز  
 خود و اما مان این  
 بزین اندازد روی  
 نبودش بل اندون  
 به پیکار بر دل چو  
 بر آستان شش اند  
 بهین بر زو بالا  
 همانا شنیدی بهر  
 که گشتی بگندی  
 نشنید با تم می  
 که بر بوج و دینا  
 بهیخت تا چو  
 و زاع کانی بوی  
 دل اما دران  
 که درون نیز بود  
 چو داری بیار از  
 ز کینه باز چو  
 بدان ماسر رستم

بیره بر آمد هر دو سیاه  
 بر زود کرد که نه  
 چو کیم ز کردار  
 بر ز چنین گفت  
 بگو شمشیر در جنگ  
 فرزند گفت کانی بوی  
 وزانجا بیامه چو  
 همه سینه میسر  
 همانا سرش شد  
 به پیران چنین  
 به نام چو شد  
 کندی تفرک  
 با بر اینان  
 بهیخت بگشت  
 هم آوردت  
 برسم ساداک  
 بخت اینها  
 میرد هر گوز  
 بر کار با بد  
 کنون که زمانه  
 بنمونه و خوش  
 بگردن بر آورده  
 نکو کرد روی  
 که من چو  
 چو بشنید رستم  
 در آورده که  
 چه کردم باز  
 با فزونگویی  
 فرغید پیران  
 ترا همی آگوس  
 برستم چنین  
 چو رستم چنان  
 ز پیکان تن  
 تو گفتی ز پیکان  
 بیار که بست  
 ز تفرک بجا  
 ز کینه کانی

شد ز که خورشید  
 خرد را با بجا  
 که او نیست  
 کانی نامور  
 بدان تگرار  
 نکو کن بهین  
 بر زه یک  
 بدان با بر  
 ترسد ز بیچاره  
 همانا نهانی  
 نهانی پیش  
 ولی بر ز کینه  
 که خواهم میدان  
 ز کینه می  
 که خواهد می  
 بخرد و بکام  
 ترا با جان  
 نامه بگشتی  
 میان تبه باشی  
 بزودت جنگ  
 سلطان بر  
 دور و به نظاره  
 ز دید به بیار  
 چنین که دم  
 چنین گفت  
 که ایند شمشیر  
 که در بند  
 بختا شمشیر  
 کسی را که  
 بماند ز روز  
 دل کانه در  
 گمان کیانی  
 تو گفتی به بند  
 همیشه بسوز  
 همان اما دران  
 بر آمد خورشید  
 هر دوین می

همی زود کردین برین ان  
 نیایش گنان پیش برین  
 برین سر و استاده چلی  
 گستره شده ان تا به  
 پراز خون و دیده پراز  
 از آن پس چنین گفت  
 چه کوئی تو اکنون چه جنگ  
 گفت این و اند باره بر  
 به کسی گرفتن به بی  
 بعلی بر خودش زنده خواه  
 به بندگ بر زده پالانک  
 سپراز روش با باده ز  
 بدان تا به بندگزان هر  
 به وقت ای ترک بر گشت  
 بگرزگران و به تروکان  
 سپدار رستم در آن کار  
 دو با زوی هر دو بر کرد  
 ز نیرو وجود و کس خون  
 فرو ماند با زوی کشا و  
 سپدار بر تو بیادمان  
 بر زو چمن گفت گای  
 و زانیروی پیران پادمان  
 همه در این تو ان ترست  
 بر رستم آمد چه اشغ  
 گفت این و اند تیر  
 گرا بخت بدگشت تیران  
 سپدار ترکان چو بر گشت  
 نشست از بر سینه پلیس  
 بر خوش اندر آید سپه  
 ز دست جهان پهلوان  
 بر آو و بر زوی شیر  
 چنین گفت هر یک که  
 تو کردی مرا شاه و  
 چو از بیابان لری  
 گویشم به بندت با  
 ز او سرگشته تو ز سر  
 تو که از نامن سواران

بجفید کرد از پشت زین  
 با لید رخ را بدان  
 فروشان بر یک بر  
 بنا بدانان دو یکی را  
 ز کینه گستره و ال  
 گدای نامور بر رخ شوی  
 که تا نام مردی بچک  
 چو غر زده بر چه در  
 سر افراز بران و  
 همی گشت تا از آن  
 بگشتی گرفتن کشا  
 اول پلیس گشته از  
 زانه کما بر سر آرد  
 که بر تو بگریه می  
 بر ابله ستانت کم  
 بگردون بر آورد  
 چو چنان ده خرطوم  
 دل هر دو در بر  
 تو گفتی نازند در  
 برستم چنین گفت  
 هر کار برودان  
 بر آورد که بر  
 زانه پلیس بر  
 به وقت گای  
 جهان پهلوان رستم  
 نباشد کسش نیز  
 بفرزید مانند  
 براد خر و شیدن  
 همی تاخت بر  
 ز کینه همی بر  
 شن پلیس کرد  
 تا نیم تا جند آن  
 تو دادی من باز  
 بز دوست و گز  
 ز خوش گم سرخ  
 که دید چمن شاه  
 برستم بدین دست

چو زال انجان و بد  
 چنین گفت گای کرد  
 و زین سو میدان  
 دل مردوان گشت  
 ز یکدیگر ان بار  
 همیدان به بندیم  
 چو شنید از این سخن  
 یکسو کشیدند از  
 همی گروان و او را  
 جان پهلوان رستم  
 به چید از کینه هر  
 چو بجوی افر حساب  
 تبیره خر و شان  
 بدل بر نداری ای  
 نه منی دگر بر  
 چو در می جوشان  
 گرفت کمر گاه  
 گستره شد از زور  
 گشتند از دور هر  
 گران کن رکاب  
 گفت این و اند  
 بگشتی که افر حساب  
 چو شنید زه سلیم  
 پانامه بنیم کین  
 چو با از دای دمان  
 بگشتی نزار کس  
 تو گفتی که درون  
 به شش چشم گند  
 چو آمد نزد یک  
 که پهلوان پیش  
 ز شاد می زاره  
 جاندان در شان  
 بگشتی نگدایش  
 به پیران چنین  
 چو شنید بران  
 که گشتی گشته  
 درین و او را

همی داد نکی و ش  
 شناسنده اشکار  
 همی زور کردند  
 میدان درون هر  
 دل پر بود بر  
 بگشتی بگو شیم  
 دلش گشت از آن  
 دور و بی نظاره  
 ز شاه سر افراز  
 که بر گز گشتی  
 هم ان نامور کرده  
 جا به به آرد  
 اول نامدان ز  
 چو یازی بچاره  
 بر زگان و گردان  
 بگردنده گردون  
 چو شیران آخته  
 ز مردی بیخاد یک  
 بر آو از سپهر  
 بر و شادمان  
 بیاید میدان  
 ستاده است در  
 نیایش بان  
 بمان بر که کرد  
 بگشتی بر آو بخت  
 بنزد گرامی شود  
 دل شاه ترکان  
 به بارید بد کو  
 سپدار رزوی  
 سر کینه و گشت  
 بگردنده گردون  
 با لید رخ پیش  
 مباد که یا بد  
 به راه و رسم  
 بدو گفت کا  
 بجای گرانده  
 ساری ز توران

به پیش جاندان  
 سر او را بر این  
 زین نایب  
 فرود آمد  
 تیر می بجان  
 و گز نشینم  
 چنین گفت با  
 جهان پهلوان  
 که شاه سپید  
 بر روی میان  
 دوره بی نظاره  
 درفش سدا  
 چو رستم جان  
 میدان ز هر سوی  
 سپدار ترکان  
 بیکه بران  
 ز خون در  
 دل هر دو در  
 زمانی با  
 بر ساسی گام  
 چنین گفت با  
 همی کو بدای  
 ز شادی می  
 بدو گفت رستم  
 همی زور کرد  
 زانه چو آمد  
 بیاید رستم  
 بنالید و از  
 بیاید نزد  
 و از آنجا  
 همه تا ما  
 همی گفت گای  
 هر کار رشت  
 که من با  
 به گشت رستم  
 که باشد سواران  
 به پیران چنین

بناد و جابری خون  
 بر این است که  
 و ال کبر به  
 نه است از انان  
 همان سا  
 گانید مردی  
 بگشتی به بندیم  
 جهان آفریننده  
 و ش از غم و در  
 بر خاک تیره  
 بدان تا که پوشند  
 بر افراخته از  
 خردی چو شیر  
 تو کوئی دلت گشت  
 همی جست ز او  
 بگردان بر جان  
 شادان تا نیست  
 خوی ز خون زرد  
 ز دیده بر خوار  
 بگشتی گرفتن  
 بیاتاکر و  
 چه با ازانی  
 در آمد میدان  
 همان ریج  
 نیاید ز مردی  
 کرد و در مردی  
 بگردون با  
 ز دیده هم  
 زمین را  
 بدان تا به  
 به بستند  
 شناسنده اشکار  
 گندار و رنگ  
 همان نام و  
 ز گردنشان  
 ز ترکان بر  
 به شد ز شکر





که بخشین جنگ پور شک  
چنین گفت خسر و بدستان نام  
نگو بد چنین مردم با کسان  
تو بران ساد خوش و خوش  
فدا نه از تو کس این دانا  
لبین پدر خون او بر زمین  
همی گفت هر کس که خسر و کس  
نفرسو و تا که شاه و ران  
جهانجوی کجس و با کس  
پرازم تر کشش ز بهر جان  
کجا رست کفنی باوان بر  
دلش گشت پر درد از فریب  
بسر بر پر کند از دره کجا  
من استاد به روست و جنگ  
چو رستم چنین گفت بر جنگ  
ببروان داد او چرخ بلند  
بدو گفت خسر و کس از روی  
ز اسنکام ز فریب و کس  
نیاکان من رستم و زان  
همان کن تو با من چو جای  
تو شاه و با من من چون بی  
نگو تا بر آرم همه کام تو  
اگر شاه باشد بهمان کند  
که سر زانم چو چو جان تو  
تا می گردان جلوران سر  
که گویند کجس و داد کس  
ز تخم زهور سهراب زاده  
مرا از میان گشت بر دل سینه  
تا سید ز میان کس باز گشت  
بجنگ سید رستار باش  
سپه دار دستان و بزه می  
بخت تو اکنون میدان کس  
به بند میدان مرا شتر بار  
به پوشید خوش کردار با  
کندی بفرانگ و کس می  
بدو گفت کای ترک بر کس  
به بر ز چنین گفت کای تو

به پیشی به سپری مراد ز جنگ  
که ای نامور مرد و خنده نام  
بدان نام از روی کسند  
زمانه بخون وی آغشته شد  
بر این بنا بدرون سار  
بجز من ز بر و کس روز کس  
چو کاوس گشتت سپهر  
سر نامداران و کندران  
برین اندر آمد بروی من  
بدلش اندرون کسندگان  
ز خوبی و دیدار و بالا و فر  
ز دیده می بخت بر روی  
همی گفت شاهان بیزان کجا  
تا شد مر از زود او روی  
بیاید بر یک شاه و لیر  
بجان و سر شاه و کسند  
تا هم بدادار دارند روی  
که از من همی بخت بیکار  
همی افتد از کسان باج زر  
که ما رستم نامور کسند  
تو آن کن که زید شاه  
بگردن بر آرم همی نام تو  
ببایدان دل بنده خندان کند  
نه چید کسی سر ز فرمان تو  
بر آرم بخویشد تا سید سر  
مرا و را بگردان بر آرم  
که چون بگردی ز ما و زراد  
کسین نامور کرد ز تخم رست  
که چنان چمن بود برین  
سرت دار دشمن بجه دار  
غیر بر زکا و سس کرد  
بگشت مانند دریای چمن  
که با دشمنش چون کیم کارزار  
یکی ترک چنی بسر بر نهاد  
و شادی بودی من نشسته  
که که بر می بر تو بر کس  
که نام پدر را نداری بی

زانی به پیشی بدین دشمن  
بردی کس از جنگ کرد و جنگ  
چو شد بر یک زور و جنگ  
بدست دسور و کروی زور  
تا هم کس دل من کتاب  
مرا و قناد است باز بند  
ز تخم وی است این بنا گشت  
که بر آرم کس آرد برش  
چنان چون بود از شاهان جنگ  
مرا رستم کس کای بی درش  
جهان بیوان رستم نامدار  
تر بخان کردان جامه دوان  
بجان اسر شاه و آرم کس  
بداری کس کس که نازده نام  
بکس دست خیر سکه دست خاک  
که دسور باشد مر شتر بار  
ز کفار خسر و دلش گشت  
بجز کس و شمشیر میدان کس  
چو در روز زرم و چو در کجا  
که جنگ بختین پیش سپه  
چو شنید خسر و ز بر ز من  
تو از زرم شتر کس کجا  
بخواه شاه جان از روی  
بدو گفت بر روی کس شتر  
و کس که در دم بندد جنگ  
چو شنید خسر و فریب بخت  
بفرمان کس از دشمن کس  
کام چمن بود کس نامور  
بوسید بر روی روی  
که در جنگ شتر است  
بر او بر می فرین خوانند  
ببجان بوسم زخ شتاب  
جنگ بر زو با فریب و کردان  
ایران و دانی با فن طوس و کور زو  
و کس پس از انان از بند افراسیاب  
به نیک و سان جنگ کس  
کنون زرم جونی باورد کاه

چو زرم آورد بنده بر پشت  
فدا نه از تو کس این دانا  
چو بد و از شاشش به جنگ  
نه بر سرش خود و نه برین  
ز کس ز بود صد جاف و پسا  
شاه چو گشت خشا و زور  
از این کار اندازه با کس  
با من به پوشید بان مرش  
همی ناخت تا پیش جنگ  
احسانی از او سخ و زده پیش  
که کرد در نامور شتر بار  
و آرم بخت با شتر بار جان  
از اید زبانی همی پیش  
بفرمان و رایت شتر کس  
زده جامه زرم بر شتر کس  
که تا یک سخن زو کس شتر  
زاند نشه و درد از آرم گشت  
ندیدم در کس زایران من  
ز شاهان بی یافتند کام  
جهان بیوان به داد شاه  
و کس که نازد نشه انگد بن  
که مر بیوان را بزدیک شاه  
که دانه ز میان شانی نور کجا  
هم بخش امرو زان کارزار  
بدست جهاندار پوشتنگ  
ز چنان تا سید پر و بخت  
تا سیدی سر زان من و دین  
ز دانش طرد و بیالی و بر  
همان رستم و ما طردان  
دل شتر دارد و جنگ بخت  
در اشهرای زین خوانند  
نم زور تره بر افراسیاب  
جنگ بر زو با فریب و کردان  
ایران و دانی با فن طوس و کور زو  
و کس پس از انان از بند افراسیاب  
به نیک و سان جنگ کس  
کنون زرم جونی باورد کاه

وزان بس با سید جنگ  
باند نشه و زنی به شتر خود  
مرا که سید می روزگار  
تو دانی که من چو نم از دره کجا  
مرا چو او مرد و با بد هزار  
نظر من سخن گفت و بجز نزل  
چو دشت خسر و کس از ایمان  
شاه و بران زین جرم جنگ  
کندی بفرانگ بر شتر شاه  
تو کفنی با خوش و زنده  
چنین گفت با زال سام و کس  
دلش گشت از شتر بار جان  
تا چو با و آرمی کار من  
با شتر بدین کار کسستان  
چنین گفت بر روی کس شتر  
چو باخ سیام ز شاه جهان  
بجز و چنین گفت نامور  
و زنده و زندان و کس کجا  
مرا بخت تره با بران من  
بجان مر ز غنم و کس کس  
بدو گفت ای نامور بیوان  
چو خسر چنین گفت بر روی  
ببجان بدو داد نگاه دست  
و کس ز بیکار و کس بر شتاب  
مرا در زمانه همی نام و بس  
بدستان چنین گفت کس بیوان  
بگشتا برین چنان سبت  
بچاره زین رسته است  
به بر زو چسب گشت شتر  
میدان کس بر روی کس  
وزان بس چمن گفت جنگ  
لبین ساد خوش میدان جنگ  
بخت این داد چو با دانا  
چو اشفه شیری را کس کجا  
خردشان چو شان چو بیانی  
چو او سایدن با من بدید  
بچاره رفت خسر و کس کجا

به پیش جهاندار بیکار جوی  
بسیار نامور رستم  
تا هم کس سید شتر کار  
شاه و کس بیج بر روی  
میدان کس کس که کارزار  
بسیار کردان از زور بال  
ببازد و کس گشادان ز بان  
رکاب و زور و چرخ و کس  
نظاره برده برده و کس  
جهان پیش شمشیر و بند  
سایه خوش باز آمد دست از شکار  
تو کفنی کردی رفت از آرم کس  
تا بی سرت از کفنا رمن  
اگر شاه خواند بدین کسستان  
تو ای از کس جان با کار  
سرافس از زرم میان کس  
تو دانی که نامن بستم کس  
همی بیک داد جهاندار شاه  
نمودت بیکار و آرم کس  
بجان دهنر دای و کسستان  
تو از آرم و چسبند جان  
بدو گفت کس شتر بار و لیر  
نمودت کردان خسر و دست  
بجان تا شوم زو افراسیاب  
تا هم جرم خود زو با دین  
خوب از تو شتر شتر جان  
ببجان او را نشا بگشت  
بدلش و زنده و کس کس  
بسیار از بند زنی کارزار  
چو کس خسر و کس کس  
بجز و کس شتر بار و لیر  
کس سرخ از خون پوشتنگ  
به پیش سر برده بیوان  
همی بخت برسان آرم کس  
بیاید زو یک افراسیاب  
بگشت شتر شتر  
بتر سید کس جنگ بخت

جانان دارد بدل در دین  
 توانی بخت و سپید بخت  
 بوسه کند جنگ از روی  
 اشکان جانان داری بیاد  
 چه داند کسی خاک گردان سپهر  
 بدو گفت بر زده که ای گلشن  
 نه از سیا و خشک و مس به  
 اگر کسی بوز شوم من شهرم  
 بکین سیا و خشک و پست جنگ  
 که او خود میدان مرادان جنگ  
 بدو گفت چون بل می کنی  
 بز در بر که گاه بر روی شهر  
 ز اندام او خون و بدنش  
 بناید که با این که با جوی  
 وزان پس چنین گفت از جنگ  
 بگفت این بر کرد از جای آید  
 که کینه بر او تیر باران کشت  
 بر روز اندرون رویشانی  
 گسسته می بند بر کستان  
 بر کش در و در و بی خبری  
 ز پیکان هر چون خورج  
 چه کجاست آن زخم زبانی  
 ز کردار بد کردی چه بدست  
 ز سر روی ایشان فرو مانده  
 گشادند باز و بگردان  
 گروار از زان به بایبهر  
 بر آرد و بگردون کردند  
 بچند بر این دای شایان  
 وزان پس چنین گفت گوی  
 بر آرد و گردان از این  
 همان بر گرانده بر کشت  
 ز یکدیگر آن وی بگشتند  
 ز بر روی هر دو فر مانده  
 سپید از سپید چاه از این  
 قایتد تا ز خسر و شود  
 سیال و از ناخن هر دو آن  
 اگر رسته کرد در زخم کند

و از آنچه خواند شاه زمین  
 ترسد ز دادار شود بد بخت  
 تا بد گفتی بداند شمس دی  
 که بودی بدان مریز ای شاه  
 بگویم ز تابیدن ماه و مهر  
 که از چرخ یابی می سر زش  
 که چون او نباشد سر فرار  
 گروی زده ز کس شهرم  
 بهرم سرت را کنون بگرد  
 بچاره باز در بهر جای جنگ  
 بر در پیش دستی کنی  
 چنانچون بود زخم مرد دلیر  
 و لش در بر زخم طبعیدن گشت  
 میدان کینه داری کرده  
 که چون او نباشد کفنی دلیر  
 می تخت بر سان آرد شب  
 کین و گمان سواران کشت  
 تو کفنی سپهر از روشن با زان  
 شده خون ز شاه سپهر  
 که زان دل هر دو از خون  
 روان بر زد و در آن  
 خردی چه شیر زبان کشید  
 که از آزار مردم از دست  
 سر زانان چه تو هست  
 بر آرد چه چون یکدیگر  
 بدید شد پیکار این نامور  
 بر روی بود و جهان نامور  
 ز بر ز میدان چه جوی تو  
 چه داری میدان مژدی که  
 بز در سر شاه تو زان چنین  
 خرد شد بر سان آرد شب  
 بفرسید نهره بر تو رفتند  
 تو گفتی که گردون پلایست  
 فغانش کرده کرده که  
 ز کین پیش لشکر می نشود  
 بناید یکی زمین دو اندین  
 بناید توران از او جز کرد

کلی کون خویش کن ازین  
 مرا تنگ باشد ز پیکار تو  
 چه جویدی می نام شادی گوم  
 بنودی توران اجل چه بود  
 باشد می بودی بی گمان  
 بر اندیش از باد ساسانی  
 بفر گمان و بر روی جنگ  
 گرفت که کسی سیا و خشک  
 بدین چاره از من تالی را  
 بگفت این برداشت کرد  
 بنامی بکرم من با بیار  
 هر خوشش با من بر روی  
 می تخت بر کردش خراب  
 بچاره که خسته کرده  
 اگر زنده گشتی جانم زنده  
 بگردون بر آرد و گردان  
 بر آرد هر دو سپهر روی  
 ز پیکار ایشان نشان گشت  
 زین خیمه پیکان تخت  
 چه ز کس می شد گمان بکین  
 جاندار و جان و ستم بهم  
 بناید در پیش میدان کین  
 فان پس چه ز روی او  
 با سایش اندکی دم زده  
 بر آرد بر شاه هوام بکین  
 بنام شد تو را در جهان  
 ز توران بر آرد آن کین  
 هر دو ان چنین گفت فرست  
 ز قراک کشاد پیمان کند  
 بنیر و بنیاد کرد شمس  
 چه بر ز و چنین دید بران  
 بلکه که خویش داند روی  
 می زد و گردین آن کین  
 تبرکان چنین گفت جنگ  
 چه ترکان شنیدند از شنید  
 سپیدار مشیده چاه از این  
 تا نید تا ز خسر و شود

که مردی مراد را شود زین  
 چه جویم میدان ز کردار تو  
 بنام بد میدان می تنگ نام  
 مراد و ز نسبان بگرد  
 ز نیک و بد هم سر آید زان  
 با بران کردی خود نام  
 می بود بنیر زو جنگ  
 و سر کردیم من این شوخ مرد  
 اگر کردی از جادوی اندام  
 می تخت چون دیو بلند  
 میدان چه تو سر دو هم  
 سر زخم پیکان سپهر رسید  
 بدان دست تو بگردار  
 تا گاه کرد بدند هم سپهر  
 میدان این تیره کشتن نام  
 بنیداخت از کینه بر بد گمان  
 همان شهر بار دم آن جوی  
 ستاره بگردون پیش چهر  
 دل هر دو ایشان ز کینه  
 بنیداخت هر دو بر روی  
 چه دیدند پیکار شمشیر  
 از آن خیره سر مرد روی  
 بد ایشان تا ز خورن  
 ز دیده بر رخ بر می نمودند  
 بدو گفت کای شیر بار و لیر  
 که این بل بد پر شو و زنده  
 نماند بردشت کین کیسوار  
 که از کینه دارم دو دیده  
 بدان تا سر و در آرد بنید  
 ز بادش سپیدار تبرکان کین  
 گفتش ز قراک زین کین  
 روان بر زانده و در آن  
 بچند کرد بردشت زین  
 که این بل بد بد جنگ  
 بچند گفتی سر سر زمین  
 فغانش بگردند گردون  
 ز کین پیش لشکر می نشود

و کشور بر سپاه زد و کین  
 تو بر کرد ما خسر و آید بر زم  
 تو بر از جهان داودا کسر  
 کسوزن زرم جوی زو جنگ  
 چه شنید بر روی مهر ایان  
 میدان چه جوی با جنگ  
 سیاوش بست کرد گشت  
 بر روی چه کشته بر سوم  
 مرا گفت دستان جامه  
 چو او با شایان انسان بید  
 سر ز کس تیر بار کشت  
 شنید شاه ترکان کوه سر فر  
 با بر و در آورده از کینه  
 از نسبان که او جنگ بر می  
 زان نه تیر بار دهم تا دگر  
 سر ز کس تیر بار کشت  
 ز کرد سواران جهان بر  
 دل جنگریان شده زو جنگ  
 ز خون سواران بر خاک کشت  
 فرو مانده از روی هر دو زان  
 می خواند هر یک بر او زین  
 تو دانی کاین مرد میدان  
 ستاند هر دو در آن جنگ  
 چه سوود کشتن با دگر  
 تو را تنگ ناید ز پیکار  
 و کرد شوی کشت درشت  
 می زد و تاج و تخت هشت  
 مراد و این بر از خسر  
 چه شنید از سیایان کین  
 جاندار با زخم خورد کند  
 بکند بر بالی او سیای  
 بر آنچه ناسب زان و گاه  
 سیال و از ناخن هر دو آن  
 اگر رسته کرد در زخم کند  
 نبی زد و گردین آن کین  
 ترکان چنین گفت جنگ  
 چه ترکان شنیدند از شنید

کلی را شود تخت و تاج و کین  
 بچوید شنا بان هر چه می  
 تریسی که بندی بر زم ک  
 میدان پانزده چون جنگ  
 با بر و در آورده از چشم کین  
 چه بر کرد بران پیش جنگ  
 جانی بخون وی آفستند  
 باورده خواهم دو صد جنگ  
 ز ننگ تو بر دست مبار  
 خردی چه شیر زبان کشید  
 یکی چه بد بردشت بران  
 می کرد بر کرد او تر کین تا ز  
 چنین گفت با دل سپید کین  
 بکند در و دست شوی  
 بر روی ز شاهان چو نامور  
 می تخت تا ز نو از او  
 بگردان درون ایشان جنگ  
 ندیشان کجی کسی همون  
 بر آرد که شد چو جنگ  
 بمان نوجوان هم آن شیر  
 که آبا و اجداد بر ز زمین  
 ز بر فرو غیبت کین  
 فرو مانده از کاشان هر دو  
 به نسبت بر کین جنگ  
 که تو شیر باری داد جنگ  
 با ای گرانده شد کین  
 نه جنگ چنین میان سپید  
 که در پیش من کینه خواه  
 چه شنید از کین مرد کین  
 بنیدخت آمد سرا و بنید  
 ز دیده بست ز کین  
 بچند از کرد خورشید  
 بناید یکی آن دو از زمین  
 بناید توران از او جز کرد  
 بچند بگرد بردشت زین  
 که این بل بد بد جنگ  
 بچند گفتی سر سر زمین

و از آن



دانش سپهر و باسی آب  
نهای که بر دشت برین  
سازایستند از آنک  
ز بس گشته روی تا بچرخ  
جان کاران کرد و مال  
نماند شد هجره ز کار  
عناصرا از آنجای بر چرخند  
سرفراز پیران و شیده هم  
سپهر و ستان ایرانیان  
بگردد و شش حسنی  
شوند از آن دین بیست  
جاده از آنجا که چند  
کساده نماند بر اینان  
بر روی خوار و چون  
وزان پس فرمود در  
چرا و از آنجای بر رفتی  
چو ششده رسم بد شاه  
بیاید نزدیک آید  
بکیوان رسیده از هر  
همه روز جوان بکنند  
چو در پای چشمان  
نمان گشته هوام گزیدند  
چو فراسیاب  
کرزان شدیم مرد  
چو خورشید گشت از چرخ  
ز یکدیگر آن روی بر چرخند  
فریز باز گشته و این  
نفرمود تا ز که شاه و زان  
بشکر همنی نادان کریم  
علاهی ترا بود با دراه  
کرانیان که بر روی  
نفرمود از آن پس سپهر  
سرفراز بر دشت از آن  
بره و علاهی مراد  
نه با گزینگه شاه و زان  
بدل دزد و شیخون  
چو ششده از آنجای

بیاید نزدیک فراسیاب  
نماند شد هجره ز کار  
سازایستند از آنک  
ز بس گشته روی تا بچرخ  
جان کاران کرد و مال  
نماند شد هجره ز کار  
عناصرا از آنجای بر چرخند  
سرفراز پیران و شیده هم  
سپهر و ستان ایرانیان  
بگردد و شش حسنی  
شوند از آن دین بیست  
جاده از آنجا که چند  
کساده نماند بر اینان  
بر روی خوار و چون  
وزان پس فرمود در  
چرا و از آنجای بر رفتی  
چو ششده رسم بد شاه  
بیاید نزدیک آید  
بکیوان رسیده از هر  
همه روز جوان بکنند  
چو در پای چشمان  
نمان گشته هوام گزیدند  
چو فراسیاب  
کرزان شدیم مرد  
چو خورشید گشت از چرخ  
ز یکدیگر آن روی بر چرخند  
فریز باز گشته و این  
نفرمود تا ز که شاه و زان  
بشکر همنی نادان کریم  
علاهی ترا بود با دراه  
کرانیان که بر روی  
نفرمود از آن پس سپهر  
سرفراز بر دشت از آن  
بره و علاهی مراد  
نه با گزینگه شاه و زان  
بدل دزد و شیخون  
چو ششده از آنجای

چو در ستان ایران  
گفتند آن در کبر و چرخ  
دو لشکر تحسین بر چرخند  
سرمه در آن بدیای سخن  
تبع و راه ز کزیران  
چو سناک و فرشته و زان  
شده و از آن تا بچرخ  
چو دیدند که در آن بر ستان  
جان چلوان بستوان  
فریز چون بدکان بود  
کران نادان گزیدند  
همه نماند دیدند بر اینان  
چو کرد آن بران بگردد  
به گفت تیران کی سپهر  
وز آنجا بیاید چو شیران  
فریز گفت ای سرفراز  
خردش برود و چون  
نماند کرد بر روی  
وزان گشته از آنجای  
چو همون چون شیده  
پسر سردار و همون  
نماند شیده و زان  
فریز از آن بران  
کر سخن فراسیاب  
شاه و زان فریز را  
چو خورشید گشت از چرخ  
ز یکدیگر آن روی بر چرخند  
فریز باز گشته و این  
نفرمود تا ز که شاه و زان  
بشکر همنی نادان کریم  
علاهی ترا بود با دراه  
کرانیان که بر روی  
نفرمود از آن پس سپهر  
سرفراز بر دشت از آن  
بره و علاهی مراد  
نه با گزینگه شاه و زان  
بدل دزد و شیخون  
چو ششده از آنجای

چو در ستان ایران  
گفتند آن در کبر و چرخ  
دو لشکر تحسین بر چرخند  
سرمه در آن بدیای سخن  
تبع و راه ز کزیران  
چو سناک و فرشته و زان  
شده و از آن تا بچرخ  
چو دیدند که در آن بر ستان  
جان چلوان بستوان  
فریز چون بدکان بود  
کران نادان گزیدند  
همه نماند دیدند بر اینان  
چو کرد آن بران بگردد  
به گفت تیران کی سپهر  
وز آنجا بیاید چو شیران  
فریز گفت ای سرفراز  
خردش برود و چون  
نماند کرد بر روی  
وزان گشته از آنجای  
چو همون چون شیده  
پسر سردار و همون  
نماند شیده و زان  
فریز از آن بران  
کر سخن فراسیاب  
شاه و زان فریز را  
چو خورشید گشت از چرخ  
ز یکدیگر آن روی بر چرخند  
فریز باز گشته و این  
نفرمود تا ز که شاه و زان  
بشکر همنی نادان کریم  
علاهی ترا بود با دراه  
کرانیان که بر روی  
نفرمود از آن پس سپهر  
سرفراز بر دشت از آن  
بره و علاهی مراد  
نه با گزینگه شاه و زان  
بدل دزد و شیخون  
چو ششده از آنجای

چو در ستان ایران  
گفتند آن در کبر و چرخ  
دو لشکر تحسین بر چرخند  
سرمه در آن بدیای سخن  
تبع و راه ز کزیران  
چو سناک و فرشته و زان  
شده و از آن تا بچرخ  
چو دیدند که در آن بر ستان  
جان چلوان بستوان  
فریز چون بدکان بود  
کران نادان گزیدند  
همه نماند دیدند بر اینان  
چو کرد آن بران بگردد  
به گفت تیران کی سپهر  
وز آنجا بیاید چو شیران  
فریز گفت ای سرفراز  
خردش برود و چون  
نماند کرد بر روی  
وزان گشته از آنجای  
چو همون چون شیده  
پسر سردار و همون  
نماند شیده و زان  
فریز از آن بران  
کر سخن فراسیاب  
شاه و زان فریز را  
چو خورشید گشت از چرخ  
ز یکدیگر آن روی بر چرخند  
فریز باز گشته و این  
نفرمود تا ز که شاه و زان  
بشکر همنی نادان کریم  
علاهی ترا بود با دراه  
کرانیان که بر روی  
نفرمود از آن پس سپهر  
سرفراز بر دشت از آن  
بره و علاهی مراد  
نه با گزینگه شاه و زان  
بدل دزد و شیخون  
چو ششده از آنجای

چو در ستان ایران  
گفتند آن در کبر و چرخ  
دو لشکر تحسین بر چرخند  
سرمه در آن بدیای سخن  
تبع و راه ز کزیران  
چو سناک و فرشته و زان  
شده و از آن تا بچرخ  
چو دیدند که در آن بر ستان  
جان چلوان بستوان  
فریز چون بدکان بود  
کران نادان گزیدند  
همه نماند دیدند بر اینان  
چو کرد آن بران بگردد  
به گفت تیران کی سپهر  
وز آنجا بیاید چو شیران  
فریز گفت ای سرفراز  
خردش برود و چون  
نماند کرد بر روی  
وزان گشته از آنجای  
چو همون چون شیده  
پسر سردار و همون  
نماند شیده و زان  
فریز از آن بران  
کر سخن فراسیاب  
شاه و زان فریز را  
چو خورشید گشت از چرخ  
ز یکدیگر آن روی بر چرخند  
فریز باز گشته و این  
نفرمود تا ز که شاه و زان  
بشکر همنی نادان کریم  
علاهی ترا بود با دراه  
کرانیان که بر روی  
نفرمود از آن پس سپهر  
سرفراز بر دشت از آن  
بره و علاهی مراد  
نه با گزینگه شاه و زان  
بدل دزد و شیخون  
چو ششده از آنجای

چو سران مخراند در قنار  
یکی گزده گاه و پیکر شست  
از پیرانان چون آنگونه  
بگفت که اشب چکار و قنار  
دو زاع گار ز به بر نهاد  
دو بره ز پیرانان گشت  
جهان را فراساب و سر  
بزرگه چنین گفت شاه چو  
فریز شد تر در لشکر روان  
فریز گاه و شد کینه خوا  
که او با جهان را فرستاد  
چنان چون بود رسم و سن  
چو بشنید خسرو خوش گشت  
وزان پس خبر خواست گشت  
سرور دو چشمه بر جای ماند  
همساخت باره چو داد  
ز تورانیان بر نیامدش  
که بران شد ز بیم فرستاد  
سواران بر قند پیبوه  
سر پرده و چای پستی  
چو بشنید داستان چنین  
از ایدر پیمان بند جهان  
بر قند شادان پیمان  
بنازل همه شادان برود  
فرار ز درز و شادان پیمان  
بیان گون ساز بر ز کیم  
کین سیاه و خش کین  
بر سال از چار صد بلند  
خبر مردن باره و تاج  
دقش که به پیکران عطا  
بشنید خسرو غم زهری  
چو بشنید بر زهرین و شاه  
چو خسرو گویاه درستان

و یاد در خان بر زبان بند  
ازان نامزدان و بر کشت  
ز ترکش گان کیانی گشت  
چو باید همی تنگ تن نهاد  
یکی چو بر برداشت سنان  
بیکبار شان بخت بر گشت  
همسرفت پیمان کرد و سر  
چو افتاد در سره شاکان  
بدان که با نذر تورانیان  
خروشی بر او در بر چرخ  
بر آشت از زم بر ز چو  
بر او بخت از پس کارزار  
جهان را ز در و دل داد  
جهان را شیده و ز کون گشت  
بشکر همی ساز زه رقت  
چو بر زد سر از ک پیبوه  
فرستاد هم دندان شاکان  
هانا که بگشت از تر کشت  
جان پهلوانان و شون  
بسی بشنید دشمن روزگار  
بوسید پیش سپهبدین  
چنان سپهبد فرخنده و سالم  
خود و پهلوانان با و دل  
نشاند به هر جا که در کون  
بر تخت خسرو سینه سپه  
بایران و راه پهلوان کیم  
بگوشد توران چو بشنید  
بسی بر سرم چو کردین  
غلامان روی بر زمین  
که بود در تخت آن افروخت  
بر زه سپهبدان ز بهر کون  
بسی ازین کرد بر شاه پاد  
بشادی همی بود و یکدستان  
جهان را در داستان بر بوم

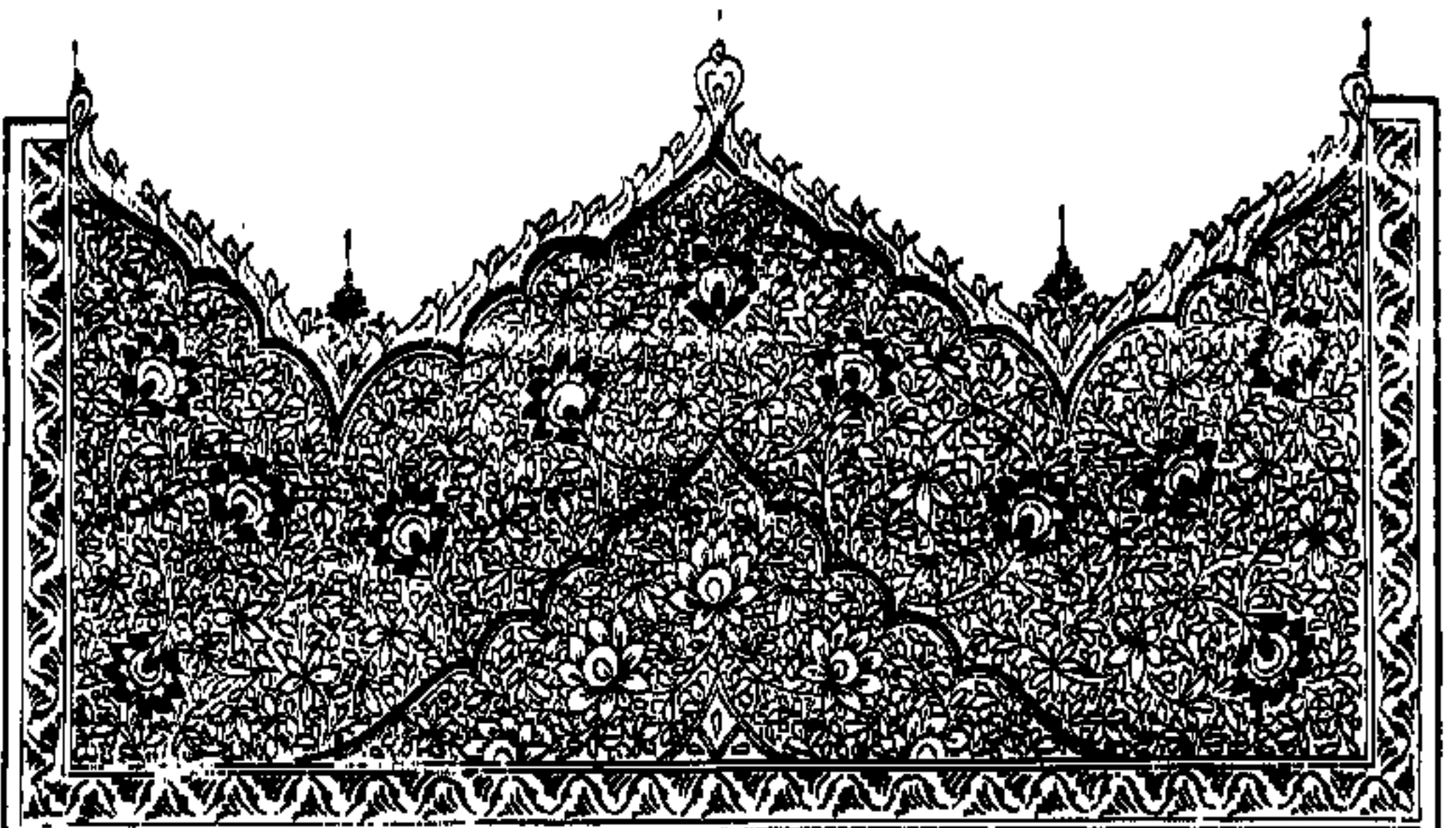
هر دوین همی نمره بر شمشیر  
همه دشت از کشته چون شمشیر  
جهان چنین گفت سگ  
بسی آمدان ز کشته شمشیر  
بر زهر سر ز کشته شمشیر  
فرار زه که بگردار باد  
طلایه جز در یک حسرت  
بد و گفت بیک که ایشید  
سپاهی نمره سپهبد  
به شان چنین گفت کاشی  
چو آوا ز شیده و کوشن  
بفرجام از ایران کسی گشت  
همی گفت کاید و کردگار  
بمردن آمد زهره فریاد  
ازان نامزدان بی نیاید  
بشکر چنین گفت شاه چو  
بایران آمدند از شان  
بایران بر نیم زاید کون  
بخسرو چنین گفت کاشی  
بیا شیم کیمه پیروز شاه  
بر جاسی ایوان سارستان  
بایوان جهان چو شوی شاه  
چو خسرو بیز و کله گشت  
چو بشنید رسم بوی تخت  
تو شاهی او پهلوان بود  
کون روز بر زانو گشت  
زیادت و پیروزه خواجه  
ز مردان شمشیر زان  
بد و گفت گان گنوا داد  
فرار زه زهری ز کون  
سزاه همنگام یکدستان  
بر قند باشد چو شمشیر  
بایان رساند خنده شاه

نکشت از آتش ز چرخ  
بمخون خاک آور و آغشته کرد  
جهان بر بده شمشیر گشت  
از ایرانان گشت چو شمشیر  
بیهواد ترک از سر سلطان  
بر قند از آتش تا بود شاه  
سپهبد سپه از کون زهره  
طلایه بر دم سوری نمره  
چو در می آینه همی بر سپه  
بگرفت خواهد زینان  
دش در بار زه و بر طبعید  
همه خاک با خون غمشته شد  
ترانا و سنا و پروردگار  
جهان گردانند سپهبد  
نازه و راز و مردم شنید  
سپاه که گریه بر کین  
چنین گفت خسرو بیکدستان  
که بخت شو گمان ز کون  
بیران دادار پروردگار  
بدیدر کخسرو پاک زهره  
می در و در اشکران  
چو خورشید تابان سپه  
بروی تا بشنید بخت  
بد و گفت کاشاه و خند  
چو من بند شاه کخسرو  
بر جا که بر یازد جنگ  
ده سب گرانه زین شاه  
همه نامزدان خنجر گذار  
گشاد ز چو سنا داد  
گشاد زهره شادان جهان  
ببشنید بر کوه پیل کون  
جهان خوی رسم به خا نمان  
بدانسان کشفند از مان

همسوز بجز و سنان کسب  
به نشان بگردان فراساب  
چو هرمان از فراساب  
بفرجام فراساب  
بر چادر گوی بر قیامت  
گر زبان وز بیم بسته و لب  
همه زخم خورده ز فراساب  
چو پروین گردون کردان  
سپهبدان شمشیر داد  
یکی گفت شد سپهبدین شاه  
در آمد بیدان کین چنین گفت  
وزان پس سپهبد ریشه زین  
بهر خون که بر نذر از ایران  
ز نام آوران لشکری بر کرد  
ببراه و ده نامور در کشید  
بقیره بر آمد برده کس  
دوان شده و در زهری  
که آن سپهبدان و می گشت  
که دشمن گریزان کین است  
بسا زیم از بهر زوی گاه  
که از از زهر تانی سرم  
چو بشنید کخسرو نام جوی  
بید بسیار است با م و در  
جهان سلطان ز شمشیر  
وزان پس چنین گفت سگ  
جهان خوی بر زه زانده  
بر ارف پیری نشین  
چو بشنید خسرو زه و شاه  
دو صد تنه جا زهری  
سپردش بر زهری شاه  
بدان مر زخم می شاه  
نیایش گان هر یکی او  
دو منزل سپهبد جهان  
خود و نامزدان ز کون بر

بزرگان نبودش مثل  
بجویشدند و با می  
بگردار در یادش بر  
گمان با زه کرد در سار  
بتر و شنشاه شمشیر  
بر آشت آورده در شمشیر  
زود و در و نشان همی  
خروش سباه از زهره  
سرفراز گردان خنجر  
همسرفت خواه سوزان  
بنظرین می و کرد پیکر  
همی در نوشت از می افرو  
بهر چو بعسر حاتم  
سوز پیرت برین  
تو کشتی شکستی کس آرد  
خروشدین یعنی با کز  
که آسوده شد شاه زه  
چو بهوم و کرد کون  
اگر چه بهر بخت کسور  
چنان چون بود در خور  
گراین کار زهره و کین  
ز فرمان سنان سپه  
همسرفت در پای خسرو  
بگردون گردان آورده  
کسانی نامور کرد و شمشیر  
بفرمان زیت ز کین  
نیارم کینه همی آست  
تو کشتی می سرور او شاه  
بسی چو شمشیر ترک از زهرین  
ببزد یکدستان گان  
بناید که همی صورت زه  
گرفتند بر شاه ایران  
همسرفت شادان زهره

تمام شد لمحات کتاب شاهنامه خسرو و سوسیه  
بنایح مسلخ محرم الحرام فی شمس



## فہمک الفاظ ماورہ و اصطلاحات غریبہ شاہنامہ

<p>آب آب استی آبچین آبشوقن آب زن آلان آخور آورد کشب</p>	<p>آبرو و روش مفت استین است جامد است کہ بعد غسل مردان کی میانی معنی آشفتن و برنجیدن طرفی کہ بیار از آرد آن کرم نشاند نام شہریت در ترکستان اصطبل و جای علف خوردن و آب برق و نام انگیزه کتابت و خط و آزار ہم نگر کتابت ساخته و نام پہلی آہ و افسوس خوردن و بی نصیب معنی کشیدن مطلقا آزاده خوی زدن شرم و صلح آمین زینت و عفت ہوشیار و آمادہ و آزار مرد نام مبارزی نورانی لشکر اوراسیا معنی لایقیت منصف آرزو یعنی اگر آرد یعنی از چہ نام نیرہ و اسباب کہ در درویشی بدست افتد یا کشتہ شد ارو شہر و از دست لقب ہمین است و معنی ترکیبی آن شہر شاکہ یعنی شہر شاکہ اسپنوی نام گسترگہ تراک و انا از صہب نام دیویت از لشکر شاہ ما زندان کہ بدست رستم کشتہ شد</p>	<p>آسانیدن آبین آشناہ آب و ندان آگنیدن آب کرم آرد آبادگان آن ملک آوازه آرمندہ آنجہ بدین آردم دخت آبرس آزار آختر ارج آبشروز آبرسین استخوان استغف و استغف آرزانی اشقر ارغندہ</p>	<p>آرام گرفتن دست ز کار بردن نام پندشہدین کہ بدست کشتہ شد مشناوری کردن تابش ندان و گنای از خوشی پر کردن کنار از اشک بہت نام انگیزہ تیز و نام شہر تیز آردنگ زوشن دوش نام قطع است آرد نام بدین آرام کشتہ و آرام گرفتہ کشیدن و نوشیدن نام دختر خسرو پرویز اما معنی ما رنگ سرخ و سفید در ہم آمیختہ شد جائہ ز زمین رایت عظم بخت و کشتہ شد معنی قدر مردم و مطلق قدر و وصف نام گوہت بسیار بند مدن و عرصہ از قنبر نام کی اسلحہ کج شوی ترسانان رویش اشتاب یعنی شتاب اسب سرخ رنگ آدم و بال سیاہ غضبناک و خشمناک</p>	<p>آبان آبیمہ آبدستان آغازیدن آبخور و آبخورد آبل آہو نام شہری رکنابچون آواز معنی گفتار آون زینت و آرایش آشش نام تیراندازی از شکر منہ چہر آزاد سر و نام شخصی کہ خود وی اسان کشتہ شد آزدن رنگ کردن طاییدن آہو عب آژنگ چین شکن ابر معنی بر اشیر معنی کرہ اش آرزو نام دجلہ احمد محفل نام کی از زوسای وقت محمد شاہ آزیرا آرد آرجب آرو استقبلا اوز آردن اشک آشنان</p>	<p>نام ماہ شہر آرمالی سر اسیم شدن آفتاب شم و درون شم و نصیب بہت نام شہر از زندانست شہری و بگر نام شہری رکنابچون بکار زدی چون آون زینت و آرایش نام تیراندازی از شکر منہ چہر نام شخصی کہ خود وی اسان کشتہ شد رنگ کردن طاییدن آہو عب چین شکن ابر معنی بر معنی کرہ اش آرزو نام دجلہ نام کی از زوسای وقت محمد شاہ بعضی زیر ا ماہ بزرگ کہ با یاد بر باشد اکسایہ اسیم نام پہلوانی نورانی بوقت جنگ نام روز بیت و حجت از بہرہ شہری نام پہلوانی است توران قیمت و قدر و مرہب نام غذا است کہ قیمت و معرفت نام ماہ شامی است از عجم نام گیاہ است کہ ز خاکستر زینت</p>
---	---	--	---	---	---



ارغون	دینیت تعایت سرخ و خلق	ارقم	مار دورنگ که سفید و سیاه باشد	اطلس	سود و مسوار و داغ و داغ
ارک	نام شمر است در میان	آغاز	قصد و اراده آغازش بر بخت	ارمنیه	نام یکی است مشهور که از ارمن شهر است
عزیرت	نام برادر فریاد است که دست در گزینش	از مایل	نام پادشاه بوده است که طباخ ختمال بود	از نواز	نام خواهر حمیده است که ضحاک او را تصدیق نمود
افراسیاب	نام پسر شکی پادشاه توران بود	افسره	مغف باد افرو که مکافات بدی باشد	اولاد	نام سرداری که در توران بخت گرفت او پنهانی بخت
هرمن و مسمر	نام دیو شیطان	اکنده تا جندان	کنایه یا تخت است	اکوان	نام دیو است که در کربلا انداخت و دست بر کمر
ایوز	نام شمر است از ولایت ایران	الان	نام قلعه است در توران	اکر	برای تردیدی آید
ایسوز	نام کوه است	ایدون	کنونی الحال از تیران و کجری یعنی چین است	ایدر	ایجا و کنون و اینک
الوا	نام نهر در ایران	ایرا	از اینجاست	الکوس	نام سار از فراسیاب
ایرج	نام پسر کتر فریدون که دست در گزینش شد	ایبان	پوستی که در آن چیزی نماند	الیاس	نام پادشاه در کتب
اند	معنی حسه و اندک	ایرمان	نام شمر است همان که در کتب مجازت در کتب	ایناز	شریک را گویند
اندراب	نام شمر است از ولایت خراسان	اند م	آهسته و زیباتر	اینت	زمی و دیگر که کلمه بخت است
اندر خور	نایب و سزاوار	اندر خور	لاق و سزاوار	ایلا	نام مبارز زنی تورانی
اندر کشیدن	رقن و راندن لشکر و رسیدن	اندرمان	نام مبارز زنی تورانی که دست در گزینش بود	اندرز	سنه
انطاکیه	نام شمر است از ملک شام	انفاس	کنایه از غایت بخت	اندلس	نام صوبه از ملک اسپین
او	گاهی بجای آن می آید	اور مرد	نام روز اول از بهرامی	انوش	آخرین و خوش

باب الباء

باب زن	بخت کباب باقر شریف و مجرب	باد	باد سوز	بادان	فیروز نام سوز است که چون سوز باد کرد
بادورنگ	نوعی از خیار است زرد رنگ	باد سانی	باد سری باد سر مست کبر	بادوم	خورد طاقت باین نام موسوم گشت
بار	بخت و شخ و حاصل هر چیزی بوده هر چه در گزینش	بار به	نام مطرب خسرو پسر پسر	بارکی	اسب بارکی حوض و کلبه
بارمان	نام سرداری از لشکر فراسیاب	باره	دیوار صاف و اسب و حق	باریدن	لازم و مستعدی هر دو آمده است
باز	زهره و خاموشی بود آن وقت مبارزه برای لایق	باز خوردن	طاقت کردن	بازور	نام عباد و کوری تورانی
باز خراج	باز گاه گذر گاه دریا	باستان	قدیم و کهنه و بیانی فارسی نرفته	باطرون	نام بود قهر نهمه نوی ششرون
بال	قد و قامت	بالا	اسب کوه و درازی و کوه	بالان	دینار خاندان با دادان با داد
بام	بام و طرف بیرون سقف خانه	بان	نوعی از خنجر و چون این لفظ با نکره می آید	بانورام	نام خواهر کیوزن رستم
بانو کشتب	نام دختر رستم	باص	معنی محافظت کند چون باغبان	باورد	نام جامت از فراسیاب
ببریان	جامه که بر سر و زنجک می کشند	ببغوز	ببرایون دمان	ببخیخ	کلمه خوشی است
ببختی	بخت است که در کوهان دارد	ببخره	ببمعنی دانا	بببخت	قصد و بخت
ببجو	خوشبختی و اقبال	بب	فادامه و خد متعارف	ببدول	کنایه از جهان و نام است
ببک	به ذات	ببست	وجب بد ساز خشکین	بببی	صفت یکی و مختصر بادی
بببندی	ببندی پنهانی هر چیزی که ای می آید و بار درخت	بببشدن	متفق گردیدن	بببستن	متعد شدن با آورده خصمانه
بببته	نام پهلوان ایرانی بر جاب نام مبارک	بببزه	بببجس بر نواز و برب برب	بببخره	بببخره برب سنبل برب برب
بببره	بببب معنی و در شتر	بببروع	بببب شریک برومان چادرنی	بببرز	بببب معنی و در شتر
بببرز	بببب و قد و غدی	بببرزن	بببب کوه	بببرز و بلا	نام مبارز زنی تورانی از لشکر فراسیاب
بببرزن	بببب شمشیر که بر رخ بوده نام سرداری از ایران	ببببم	بببب شمشیر که بر بدن است که در پستش کنند	بببشردن	بببب کردن و بد گفتن
بببرقه	بببب شمر است	بببک	بببب و دخانه است در ایران	بببکردن اسب	بببب اسب
بببکستان	بببب که در جنگ است از تیران	بببکرفتن	بببب کوچ کردن	بببکادی	کادی بود که فرید و زهر آورده بود

بر نام جوان بنشستن گنایه نوزاد است  
 بر و مخفف بر و بطول اول و ثانی مخفف بر و ت  
 برین نام انگده است بزبان جنده و در ت  
 بست نام ولایتی و قلعه است  
 بسند و بسند گانی و سناوار  
 بسجین سامان کردن ساز غزنون است  
 بطریق مجتهد ترسیان و شکر  
 بن معنی بنیاد و بانی است  
 بنبر هرگز و عاشاد و دو معنی نیز است  
 بوز در تیر فحم و اسبند و نیک  
 بوش معنی هستی بوم زمین و بار جزین  
 بزم نام ستاره پنج ذمه پادشاهی است  
 بیچاره کاوس در وزیریم از هر ماه است  
 بیچاره بی چاره  
 بیرم پاره پریان بیچاره سر نشین  
 بیارسان خانه بیاران  
**باب الباء الفارسی**  
 بازهر تریاک  
 بالودن صاف کردن و افزون شدن  
 پالیز باغ و بوستان گشته است  
 پامرد مدکار و باری دهنده است  
 پاشیدن کوفت شدن و پهن کردن و پهن کردن  
 پذیره استقبال کردن و پذیره  
 پرمه و پرموده نام پسر شاه که بدست بزم  
 پندوش پریش چوبه کرفار شده  
 پروار جایکه جانوران را پرورش کنند  
 پروز اصل و نسب و نژاد  
 پروش جستن بر زمین بر کردن  
 بست کردن گناه از ظلمت کردن  
 پش نام جایکه میان بران و طوس خاک شده  
 پشین نام پسر کعبه و نگاه و مصبح  
 پک نام سبائی و بست ساخته از چار و پ  
 پشینی پشینی  
 پهلوانی زبان فارسی استالی و زبان پهلوان  
 پیران نام وزیران فراسیاب پسر و یک  
 بدانی مشهور بود در خاک بازده رخ بست کرده  
 پیغامر مخفف پیغامبر است

برخساون اتفاق کردن بجهندی  
 بره بره محل را گویند  
 بره حاضریسمانی بزکوش نام قوی است  
 بنشته مخفف بنسوه  
 بسودن دست زدن و مالیدن و آرزو کردن  
 بش کردن مالی اسب  
 بکاز شراب  
 بسند مکر و فریب و گره  
 بو مخفف بود بود معنی نوزاد  
 بورا برش اسب سرخ رنگ با دغا می باشد  
 بویر آرزو مندی بوی ناشی  
 بهمن نام ماه بازدهم از سال شمسی است  
 بهشت کنگ تخمگاه فراسیاب یا میوه است  
 بید باشد و بوی و نام دیوی از لشکر از نذران است  
 بیکن مخفف بیکند  
 بپیننده چشم و شخص پوشش  
 بادشاه معروف و غالب  
 پانخ سوختن گنایه از خاموش ماندن  
 پالونید نام معامی است  
 پایکار پیکار و تحصیل دار  
 پشباره آفت و زشت  
 پسر بکون ال هم معنی پسر آمده  
 پرتاب انداختن نوعی تیر که از بسیار دور توان انداختن  
 پرنده تیغ و جوهر شیر و پارچه پشمی  
 پرنیان در بیای می تنس بهایت لطافت  
 پرورش پروردن و پرستش و خویش  
 پروین نام ستاره ای که در عرضی است  
 پس معنی پسر  
 بسودن دست زدن و دست مالیدن  
 پشتک نام پدر و مادر و فراسیاب  
 پوده گنایه بشده مشهور است نام سازنی  
 پودنه گنایه پوشیده  
 پولاد ننگ نام دیوی از لشکر از نذران است  
 پوسه پوسه  
 پش باز بروزن و معنی پشوار است  
 پیشگاه صدر مجلس و پادشاه  
 پیغو نام ولایتی مشهور طرف شرق بخارا و دیار آذربایجان

بره نام ماه و ستان و مشتری است  
 بریدن معروفست لازم و مفیدی است  
 بره معنی کنایه با نام شهریت در بار  
 بسد مرجان  
 بسج قصد و کار سازی امر بد معنی آید یعنی آماده و مستعد  
 بش بندی خرد و بی گناهین که بر بند و بی بندگی  
 بسبلی شراب و بیال شراب  
 بسنه آسمان رخت و خانه و بنیاد  
 بور تدر و اسب سرخ رنگ و رنگ سرخ  
 بوس فروتنی و سختی و آفت و بلاکت  
 بساران وقت بهار هر روشن و بهار  
 بسزاد نام اسب سیاه  
 بسجاده کبریا نوعی از باقوت و گنایه است  
 بیدرش نام پسرانی از لشکر ار جاسب  
 بیکند نام شهریتی است فراسیاب  
 بیوز ده هزار و لقب سخت است  
 پاروم و میوه چین کسین اسب بند  
 پالاییدن زیاده کردن زیاد و شدن  
 پالانک دوال و پیمان شده که برگذار نام شده  
 پاکیک صفت فعال و مرتبه  
 پخش پهن و پرموده و بی آب  
 پدرام آرامش و خوش و خشم  
 پکرتون کشادن پر و گنایه از عاجری نوزاد  
 پرنده آور تیغ جوهر دار  
 پرنه مخفف پروین  
 پروردگار معروف گنایه از پادشاه نیز باشد  
 پریشک طبیب و جراح  
 پست آرد و یک از جو یا کندم یا تخم و بریان کنند  
 پشت زمین بلند  
 پشتیر پول کو جاک و زر طلب  
 پشیم گنایه در ویشان می پوشند و پشیم  
 پوران دخت نام دختر خسرو بود که از نذران است  
 پخلو شهر مردم شجاع و نام ولایت  
 پیدوسی در بیت که در زمان میان تیغ و بنا حضرت  
 پیران سه و پیران هر  
 پیغامر سرزنش و طعنه و بیعتان  
 پیغوله کنج و گوشه پیکار کرد نام نذالی از موسی

پلینه دندان قیل و خشاوه  
 ست یعنی ترمی آید مثل دولت و جانت  
 تاسیدن توانستن و پیدین و برنج کشیدن  
 مال و مال ریزه ریزه شده و زخم بخت و پاشیده  
 تاو پچ و طاقت  
 تخت معروف و مختلف تخت هم هست  
 توار نام پهلوانی تورانی که همراه فرس و در پاره  
 کوه بود و نام مبارزی تورانی در زمان خسرو بود  
 ترک کلاه آهنی  
 ترک صدای گان وقت تیراندختن و  
 تیش مختلف آتش مطلق زخم  
 تف بخار و گرمی روشنی  
 تک زدن عمو مانا  
 تن توده تماش برکنده  
 تپه نام شهری که آن را کوس گویند و پیشه است و گاه  
 تند سرکه و بلبندی  
 تنگ نزدیک و نغض فراخ  
 تو خود خویش و روده و پاره  
 توغن زده کردن و کشیدن و پس دادن  
 توز نام شهریت نزدیک ابوا  
 توغیدن صدور هم خوردگی جنبش  
 توغن دلاوری نظیر و لقب هم  
 تیر بودن کنایه از تیر انداختن است  
 باب الشاه  
 جالمیق پیوستی ترسانان  
 جاسیره مستعد شدن و جمع کردن  
 جریده دفتر  
 حبیل برده و کاوه و جل آب  
 حمش نام شهرت و بخت سال و شاه کی دوست  
 جوانه جوان شتاک کشنده  
 جوار رخصت و اجازت و روا  
 جوشن سیف و زره  
 جوسان من چشم  
 باب انجم الفارسی  
 چاک سفید و بوج  
 چین طبعی را گویند که از چوب بید و شمال است  
 چربی چندی در میا

پلسم نام برادر پسران سیکه از پهلوانان از اسباب بود  
 تا دولت برده و میکند چون گناه و دنا و کله و پیر  
 تاری تاریخی نازانه مختلف نازانه  
 تان غیر مطالب جمع مخاطب چون تان همان  
 تبرین شکر و نام سلامی است  
 تحت خا و خندی تاب خوردید  
 تر کله تفصیل است چون شجاع تر و بیشتر  
 ترس کار خداترس و مردم عابد و زاهد  
 ترک نام رودخانه است نزدیک دیندیشین  
 تری باشد برای تری باشد  
 شور خوردن مضطرب شدن  
 تفتن گرم شدن تفتیده گرم شده  
 تکین شجاع و دلاور و خاتون  
 تلمان نام پهلوانی ایرانی  
 تنبل غریب و جادوی  
 تند مالا کنایه از گوه بلند  
 تنگ آمدن نزدیک آمدن  
 توانائی قدرت و مکن بودن هر چیزی هستی  
 تود توت که میوه معروف است  
 توژ پوست درختی که بر زمین اسب گان چیده  
 تویق دستخاوه کمالش  
 توبه نام دختر شاه سمنگان در سهراب  
 تیرغز کنایه از مردم تند و تیز  
 تری یعنی زمین تریا پروین  
 جامه جام و سرای  
 جسه شکاف و زمین شکافه  
 جز مختلف جاسیره و کله و پیر  
 جهم همیشه و در جلا است  
 جمهور نام یکی از پادشاهان هند است  
 جنه شاپور نام شهر است از آباد کرده شاپور  
 جوال نظری باشد از چشم مافتد  
 جویا نام مبارزی از نذرانی که بدست بگم کشنده شد  
 جرم نام شهر است از پارس  
 چاج نام شهر است که گان خوب در آنجا سازند  
 چاکچاک صدای دهن شمشیر که زود خنجر و تبر  
 چمن کوشش و ستیغ کردن  
 چرخ گان نخت و بزرگ

باب الشاه  
 کاب آتشی ز آهین که بر آن هر چه سپه بر میان کشند  
 تاقین پیدین تاب دادن بکشته و از دوزخ  
 و بر آفسد و ختن گرم شدن  
 دهل و کوس و نثاره که نوازند  
 تهنش تهنش  
 ترخان نام پهلوانی از ملک چین  
 ترف پنیر خشک  
 ترکان چنان ترمنده نام شهریت  
 تراوه نام دانا و افراسیاب که دست بگم کرد  
 تفت گرم و مختلف تافت  
 تقو آب دهن انداختن  
 تکوک تراوه  
 تم پرده کوفتی که در چشم پید می شود  
 تیج در هم پیدین و چمپیده  
 تندر رعشه  
 تینن اردو  
 تواته نام پدر برتر که از پهلوانان ایرانی  
 تور دیرو نام پسر میانه فرید و کی دست بگم کرد  
 تویش تاب و طاقت  
 تهم بزرگ و دلاوری نظیر و مختلف تهمتن  
 تیر ماه خزان و ستاره و عطارد  
 تیج معروف و سه که  
 باب انجم الفارسی  
 جانوسیار نام وزیر و آگاه کننده او  
 جوده پوست جرم اسب خشک  
 جوع هره یمانی جلب آواز و شور  
 جومت کوهی باشد فرومایه رخش مثل مجرمان  
 جناح و جناح دانه زمین در روی غاشبین  
 جنبل نام یکی از نزدیکان خسرو در دین  
 که او را بنواستگاری دختران پادشاه و من برایش است  
 جهان مال اسباب خود فرستاده بود  
 جسیز جاری و روان و تند  
 چار باش مسند و کنایه از دنیا  
 چامه شعرون و جام شراب  
 چدن یعنی چیدن  
 چرنگیدن آواز گزده مطلق آواز



چشم رسیدن	چشم زخم رسیدن	چشم گرم کردن	کناره از اندک خواب کردن	چک	مشور و قبال و محمد بهر
چکا چاک	صدای دن شمشیر و کز غوغا	چکاو	نام مرغیت کو چک	چلب	سجود کرد و شک پس نشاندن کج که در بارگاه
چمبر	قلعه و محله و باره و ظرف مذکور	چکش	نام مردی از توران	چو	بمعنی مانند چوب خندک و گناره از تمبر
چو	بمعنی هر چه و حتی مساوات پیدا کند و شکست آید	چهر زاد	نام دختر همین در داراب	چینه	نام قلعه ایست
<b>باب الحاء</b>					
حاج	خوشنودی و خوشنود	حافل	درخت نخل و حاصل مادخان	حوت	برج ابی باب الحاء
حاک	بر آوردن	حام	کنند و نامخت	حان	خانه و سرای
حاور	شرق و مغرب	خاوردان	نام ولایتی از بدخشان	خایک	نیک آهنگ
ختلان	نام ولایتی است از بدخشان	خندک	درختی که در میان تیره و تیره در این است	خدیو	پادشاه و خداوند کار
خراسان	نام ملک است به نام هیلوانی است	خیرام	نوید و مشادی و میوهانی	خرچنگ	برج سمرقان
خرد	دانش و پندار	خرداد	روز ششم بهشت و نام ماه سوم سال	خزانه	نام هیلوانی ایرانی است
خرم مجاهد	نام جانب	شمسی	نام نوشته که موکل بر آست	خزانه شیر	نام شهری ماد کرده از شیر
خسره گاه	خیمه بزرگ	خروش	کوه و بانگ ماکر و بی کوه	خنداع	نام بزرگی از غرب کند
خزد	نام طکی است در جلای در بای کیسلان	خزوان	نام ولایتی و نام مبارزی از لشکر خرم	خردان خسرو	بازی از لشکران بهرام چوبینه بوده است
خستن	مخرج کردن و مخرج شدن	خست	استاد و اعتراف کنند	خست	تیره که حک است که از ریسمان انداخته
خشد	مخفت خوشنود آید	خشو	ایضا مخفت و مشهور است	خشیان	نوعی از غنای بزرگ که بر سرش خال سفید باشد
خفتان	نوعی از جامه که در خندک پوشیده	خفته	غده و چشم شده و خوابیده	خلج	نام شهری از ترکستان است
خلوق	روی خوش	خظ	چوبی که از آن کتی میزنند	خلبدن	فرد رفتن و زخم کردن
خجفت	نام معاشرت که آنجا فریاد	خنک	اسب سفید رنگ	خندن	پهیدن آواز دیکه و حمام و کنبه و شهرت یافتن
از دست هوم جست و در دست باغیان گشت		خنده	مشهور و دانای پسندیده	خو	کجا خورد و خوابیدن خوابانیدن
خوابه	مغذی هم نامی خوابانید	خار	نام ولایتی در خالی بری دست و اند	خاردن	خوردن خوردن خوردی نام حانی
خواستگار	طلبکار و طلب	خواست	طلبیده و سباب زرد و مال	خواستگر	طلبناخ و خوان سالار و گویند
خواه زدن	بجای خواهد به استعمال آمده	خرد	آفتاب را گویند	خورد	ماضی خوردن و معنی قدش لاتی و سبز بار
خوز	نام ولایتی از پارس و شوشتر	خوزان	نام هیلوانی ایرانی از لشکر خسرو	خوشاب	هر چه شیرین تازه و بلند و گنای از دندگ
خوشی	خوشنودی و خوبی	خوشیدن	خشک شدن و خشک کردن	خوابه	اشک خوین
خوناب زرد	اشک	خوی	عرق انسان و غیره که از او	خوب	درخت چو کندم که سبز باشد
خیر	کل سیاه رنگ	خیزدان	نوعی از بی و چوب باشد	خیش خوب	خاک مشک تریب
خیم خوی و مزاج خوی	آب دهان	بمگردن	ننگد و از آن تا زمانه می سازند	خویق	نام ولایتی است از خوارزم
<b>باب الءال</b>					
ءار	معروف و بعضی در	ءاراب کرد	شهری بنام کرده داراب	ءار و برد	حکومت
ءاس آلت در کردن تراشیدن گاه را خوانند		ءاستان	گفتن را گویند	ءاشومند	دانشمند
ءاور	مخفت داد و در معنی خدا و پادشاه عادل	ءایکان	پروردگاران	ءاتی	سیرت یک کج باشد مانند کینه بلا چوب چینی
ءابوس	کرز آهنگین	ءامن	کوهستان بزدان پرستان	ءار	معروف در گوه و کرت و مرتبه را گویند
ءاز	رنگ و پتک آهنگران	ءارخت	ءار سیاست	ءارخش	برق خورشید درخشیدن
ءارح	زره و پیراهن زنان	ءارفش	علم که بر درختک هم را برشته است	ءارشان	درخشان
ءاره	سپهره بین زره	ءاردر	درود	ءاره	وادی
ءاریدن	لازم و مستعدی	ءاروز	قلعه و کوشک و آناه	ءارگاه	سنگین چشم آلوده

دخیم بدخه بکش و زندان و قلعه دار  
 دست سدا و شاهان بزرگان  
 دستارستان استین  
 دستبردن قبول کردن  
 دست جابه یعنی جابه سردار  
 دست نمودن تهریت خود ظاهر نمودن  
 دمه نام مبارزی لرانی دشوار و شوار  
 دفتر شکن گنای از سخن و قراست  
 دل تیغ گنای از میان تیغ  
 دمام دمدم و پهن وقت  
 دمدار ساد و شکر یعنی جانی کجا  
 دمه سرا و باد برف دانه و بره دانه  
 دمان تند و تیز رفتن و دمنده  
 دوال شکر رکاب و غیر آن  
 دوره دو مار  
 دسر نمانده و ملک است و پستان ناپشت  
 دیده معروف و دیدن و دید بان  
 دیر محسد و بهمان  
 دیر و دیره رنگیاه و کسری مخصوص است  
 دپوسار یعنی اسب تیز آمده  
 را گنای از اسب سوار  
 علامت معمول است گاهی ناپسند  
 راز نام شهری است و ساکن آنجا رازاری میگویند  
 رخش آسودگی رشک سرد و کوه  
 رای راه و در عربی یعنی تدبیر است  
 رادانا رده صفت  
 رستم نام پسر زال افسانه شورش است ناپسند  
 رضوان نام در بان بهشت  
 رکاب کران کردن اسب دو اندین  
 ریخ معروف در رنگ و لون و مال آید  
 روارو یعنی رفتن  
 رودبار کناره رود در رودخانه  
 روسپی فاخته و قبه روستا ده و تور  
 رونمای چیزیکه بوقت دیدن وی عروس میفتد  
 رلام نام پهلوانی از بلخ  
 رید نام هر آنکه جنگ از ده رخ در آنجا واقع شد  
 ریخ مخفف آریخ گویند باشد

درم نخلین و افسرده در بخور و اندیشه مند  
 دستی طرخی که از یاد است بردارند  
 دستان کرد فریب و نام زال پندستم  
 دست برد تهریت  
 دست راست معروف و وزیر علم بخشش  
 دستار عصای دستور و زبردت  
 دشنه خنجر را گویند  
 دشتی نام شاعری که در عهد نوح پیغمبر  
 پادشاه ساسانیان بوده و هزار بیت طلال بر لب گفت و  
 بدست غلام خود کشته شد  
 دم در کشیدن خاموش شدن  
 دمور نام یکی از خوشان از اسباب کشته سیاوش  
 دمنبر نام شهر است از هند و سیاه  
 دوان یعنی دو بالنظر است عمل میشود چون سحر  
 دو شا هر جانوری را که میشدند  
 دیبه دیبا  
 دیده بان شخصی است که بر جای بلندند  
 سر کوه نشیند و مسر چه از دور بریند خردید  
 دیم نام شهریست از گیلان او را دیلمان نیز گویند  
 دیو معروف و کفر فریب مرد شیاع و کراهه  
 دیسیم یعنی تلخ  
 راز عسب و اندوه  
 رام روزه و محقق رام برین است  
 راه گرت و مرتبه راه آورد پیشکش  
 رایگان بیزد رباط مسافر خانه  
 رز انجور و باغ و زهر رزم بقیمه  
 رسته صفزده رسد حصه و بهره  
 رطل پیاله شراب  
 رمه و جنس را گویند  
 رنگ منجین مگر کردن  
 رواق پیشگاه خانه و یوانیکه در مرتبه دوم ساخته  
 روزبان دربان  
 روسی قسمی از پارچه است منسوب به روس  
 روه بردن کوه نام کوهی در توابع کابل است  
 رهی روزه و خاک را میگویند  
 ریچال ترابای دوسا  
 ریک نیک و نیک بخت

در چرخ و در چرخ گنگ عت المقدس  
 دستار منیل و محقق سارخان که سفره باشد  
 دستان زنده نایک زال از سیم رخ یافت  
 دست بند حد که هر که بازو بندند که نای از زمان  
 دست تیغ محنت رفاص باشد  
 دست قبه شمشیر و غیره و چاقو  
 دعوی نام و شیت که رستم شکار در آنجا فرود بود  
 دل آرای نام زن و اراما در روشک  
 دل را گرد آوردن دل بر کاری گذاشتن  
 دمان رفتن و روزه را گویند  
 دمه شورش و غلغله کردن  
 دمن عطا آوردن و در و بندن نبات  
 دواج محاف را گویند  
 دونه دونا و در آوردن پاک کردن  
 دوک معروف و نام دوشی است  
 دیار چشم و رخ و دیدن و دیده و هویدا  
 دیدی بایستی مجبول مخفف دیده  
 دیر باز و دیر باز دراز  
 دین روزیست چهار ماه شمس نام شهر است که با حفظ علم  
 دیو پدید سخا است که از زندان بدست رستم کشته شد  
 باب الرأه  
 راد کریم و جوان مرد دلیر  
 رام برزین نام آتشکده  
 راه سودن راه رفتن  
 رخام نوعی از نیک رخس نام است سیم  
 رست محکم و خاک  
 رشش کز و مقدار رشک برتر و کی  
 رفت آوری آمد و رفت کردن  
 رمه کوه کوه سفند و غیره  
 راد جاری و رواج و حصول کما  
 رودار نام دختر اب زان در رستم  
 روزبه گنای از شخص بخت نام وزیر برام بود  
 روشن شنه خور  
 روبین نام پسر بران یسکه بدست برین کشته شد  
 ری نام شمشیر است  
 ریک غلام و امرد  
 رین مکار و دغا باز و مخفف برین که سلطان باشد

رئوس نام دادا طوس که بدست او کشته شد  
 نام پسر کترکوس که در جنگ پیش بست برادران برین کشته  
 زراع گان کوشه گان  
 زخم ج و آب شکو و اکرد  
 زخم بنا کنایه از تعمیر کردن  
 زردشت و زردشت نام پسر زردان پرستان  
 زرد کیه زرد و نام برادر کشتاب  
 زرم نام رود باریست  
 زرمسری سرهای سخت  
 زنگه نام پسر شاه و ان که پهلوانی بود از لشکر کاکا  
 زوز دبان و کج دبان  
 زواره خادم زندانیان و نام برادر کترک  
 زهر نام پهلوانی ایرانی زوی نزدیکی  
 زنج جبدن کلبه  
**باب ژامی ماری**  
 زکیند آهسته زورب سخن گفتن  
 زنده رزم نام خال مهرب که رتبه و پرست گشت  
 زاشن آگاه شدن  
 زاقه موز لشکر  
 زان عوض لشکر ساد باج  
 زبدر سبز نام طغی از سیلین با رید  
 زبون پایمال کردن سیرغم ریاضین  
 زنجاب نام ولایت که کاکوس کشانی از آنجا بود  
 زبدر رستم و رگشت  
 زنده خیمه که از پارچه زکلی بای رخ مکن و پندارند و سخن  
 زترک بزرگ و سینه کار و قوی بکل  
 زشدین ستر کردن  
 زده جشی که بر شمشک بسید شدن آتش کوه  
 زرخانه چرخ کوشه گان  
 زسری فرمای سرخین نامی زک  
 زسکش نام مطری و مطلق بیلوان  
 زسوش روز هفتم از به راه شمس و قوسه  
 زسوه مخف سرون سره زرخام  
 زسکاش فکر و کار سازی کردن  
 زسنگ اطاعت نمودن و استی  
 زسنگ نام پسر بزرگ فریدون که بدست منور کشته شد  
 زسمن نام کلی و گیاهی سیخ جلا جلا

**باب آراء**  
 زاد مخفف آزاد  
 زال نام پسر ساد پیکر که پیش از مهر سال که نشسته بود  
 زاده زده کوه و بعد از کشته شدن پیکر  
 زخم کار کنایه از تعمیر کردن  
 زرسب نام پسر نو زرد بود  
 زرفی سخن و درشتی و کویند  
 زمان و زمانه معروف و مرکب و اصل است  
 زسه مخفف زمین  
 زسار امان صلت و امانت  
 زو مخفف زود زوار خادم زندانیان  
 زوین نیره کوه که نام پسر کاکا است  
 زرب خسرو نام شهسپت مانند نگاه کلبه باور کوه  
 زریبا قسمی است از شور با گوشت  
 زرف غنچه  
 زند نام کتاب است که زردشت از او به کافران  
 زوبین حرب که معروف است نام پسر کاکوس  
 زورا محاص  
 زولیان جمع سال خلاف قاس  
 زوان اسم عالی از سادیدن بحی ساندین  
 زورج پیوستن چیزی از چیزی زور بردن با زور  
 زوسی آهسته زرم  
 زسید نام کوهی که در آن کوه رستم در کوهی خود  
 زسرم نام سرداری از لشکر فراساب  
 زسار ساختن بوقی زمین سب و بجام و فرسای  
 ستودان دهنه سخت حله و سب  
 سختن سنجید سخن بپودن سخن گفتن  
 سرفاریدن کنایه از قاتل و درنگ کردن  
 سرخس نام جامت در طراس  
 سرسبز معروف نام روز سیم ز باها کشت  
 سرو نام پادشاه مین که دخترانش فریدون  
 سروزندان خود داده بود و نیز نام شخصی از ایران بود  
 سعبد خوشنود سفت و درش  
 سکر نام کوهی در آلبان که از آنجا می آید که در آنجا سب  
 سکری معروف کشته  
 سیلج سلاح سز ز طرف چوبین  
 سجم نام دیوی از سرداران شاهان در آن

زردشت نام پسر زردان پرستان  
 زرادشم پدر شنگ و جد فراساب  
 زبان وادون اقوال نمودن و واده کردن  
 زخم معروف است و معنی عمارت نیز آمده  
 زده زحمت داده و آراسته شدن  
 زره نام ولایت است استان نام در آن  
 زکان مراد زور رسیده و دونه و خود بخود سخن گویند  
 زرم آهسته زرم گفتن و کلمات معانی که وقت پیش است  
 زنده و است نام کتاب برادران پرستان  
 زنده خوردن عهد شکنی  
 زو نام پسر طاسب که بعد از زنده بر تخت ایران نشست  
 زه رجم زه زه تخمین از بی تخمین  
 زبون کیو است معروف که از آن روغن می کشند  
 زبرک معروف و نام بود معبر خواب سخن  
 زکان شخصی از خود دیده و شخصی که از روی امراض  
 خود آهسته آهسته سخن گوید  
**باب السین**  
 ساری نام شهر است از اندر آن یک ایل با رید  
 سام نام پدر زال و جد رستم  
 ساهه نام پادشاهی که بدست برادر پیکر کشته شد و نیز نام  
 سپه نام کوهی که کفسر و دوانجا کشته شد  
 سبج عاریت و کنایه از دنیا و زمان  
 سپه سبب  
 سزاده جنه ستر کنده و قوه  
 شردن نماشیدن پاک کردن  
 شنج راست و راستی و بلند و کنده  
 شخته سخته و در آمده و وزن کردن  
 سرخان لقب سو فرای و زبرکی فرای  
 سرخ نام پسر فراساب که رتبه و آهین سیاوش گشت  
 سرب نام سردار رومی که باه قهر قهر ز خسر و برادر  
 سروج نام دشتی در نواح کویان  
 سرون شاخ کاوه فیره سرون سرن  
 شعیلان نام کوهی سکوا پیشوی تریستان  
 سکار قومیت که از آنجا می آید که در آنجا سب  
 و این معروف است با حقیقت است  
 سناک نام ستاره سمر  
 سند مراد زده و نام کلی است



سندروس معنی است مانند کمر با  
 سو چشمه ایست در طوس که از آن سیاهی برآمد  
 سو فرای نام دزیرکی قباد نیز خسر و کشت  
 سسی راست وزن برج  
 سیاه شش کرد نام شهریت آباد کرد و سیاهوش  
 سین دخت نام زن هزلب داور و آ  
 شاپور نام سرداری از لشکر فریدون  
 شازار قسمی از چهار در زمین نازک و نایلیم  
 شاره دستار هندی  
 شبان معروف و جمع شب هم آمده است  
 شب سنگی است سیاه رنگ و بر آبی  
 شخون فرا شین و رنگی بودن در پنج دادن  
 شرنک زهر و خنثی  
 شغاف نام برادر ستم که بیکدیگر برادر چاهان  
 شکردن شکستن پاره کردن  
 شکستن لازم و متحدی است  
 شکفتن مبر کردن شکوفه عجب فایده  
 شماساس نام پهلوانی از لشکر فراسیاب  
 ششاه شادری شنبه کلی است در  
 شنبه یعنی شوی که امر جمع از شندن است  
 شوشه ریزه و سبک طلا و نقره  
 شوره نام شهریت آباد کرده خسر و پرین  
 شیب دنباله تازیانه و نیش  
 شیباسب نام دستور ظهورش  
 شیشه هر چه دروشن  
 شیرباج شیرینج  
 شیروان نام شهریت معروف  
 شیبه آواز اسب را گویند  
 باب الصا و  
 سلاب مخفف اصطلاح  
 باب الطاء  
 طبرخون بید سرخ و رنگ سرخ  
 طرف اسب کرامی  
 طمغ نام یکی از پادشاهان کون هندی  
 که بختک برادر خود کشته شد  
 طینوش پسر قیله ملک اندلس  
 عجب بختی عدل نام شهریت

سندل نام شهریت از هند و از اسنل که  
 سودابه نام دختر شاه با باوران وزن کاوس  
 سدیگر یعنی بسوی سحر کاو  
 سیامک نام سحر کورث که بدست در کشته شد  
 سیاه برزین نام یکی از سرداران نوشیروان  
 باب الشن  
 شایخ پشانی و پاره باره و جوی کوهک که  
 از جوی بزرگ جدا سازند  
 شاهوی نام مورخی که سمرودی و دانشان طمغ  
 و کوازه گفته او نقل کرده است  
 شهر نیک و صفت نام حسن  
 شراع نیزه بزرگ و خمیده و سیاه  
 شست معروف و کند  
 شفته پاره طلا و نقره و تار طلا  
 شکرین شکار کردن و شکستن دشمن  
 شکفتن شجرت کردن  
 شوخ نام پهلوانی ایرانی  
 شمشاد دختی عفت سبز و با صفا و گنای از مردم  
 شمل نام پادشاه هند وقت فراسیاب هم وقت  
 شنبیدن بویدن شوراب نام سید  
 شوک اسب جلدر و  
 شوره نام کبیت که بزم کوراه بر تخت توران نشاند  
 شیروی آواز باوق شب  
 شیدب نام پسر کشتاسب  
 شیده نام پسر فراسیاب  
 شیوان نام جامیت و ایران که فریدون ضحاک را کشت  
 شیروی نام پهلوانی از لشکر فریدون و نام  
 کردی از لشکر تور که بدست کشتیاس کشته شد  
 صا روج کوه و آبگ  
 باب الضاد  
 طاقین طاق باشد و نام تخت خسرو پرتو  
 طراق و طراک آواز کوفن چیسری بد بکوه  
 طرخ جوی مویز او از شکستن چیسری  
 طورک نام پهلوانی تورانی از لشکر فراسیاب  
 طهورث نام پسر پوشتنگ  
 باب الحین  
 عراده التانداختن سنگ بر قله

سنگ دقار و سخت  
 سورسان نام شهریت آباد کرده نوشیروان  
 سوزاب نام پسر ستم که بدست کشته شد  
 سیاهوش سیاهوش نام پسر کاوس و پسر خسرو  
 که بختک برادر خود کشته شد  
 سین کاهی یعنی فاعلی می آید چون کشتش  
 شادورد تخت پادشاهان و قوشش  
 شارسان شده و پسر سنان  
 شاید باید و تواند  
 ششاهنگ ستاره که پیش از صبح طلوع کند و تیر آید  
 شخ کوه در زمین سخت و مخفف شایخ  
 شوره حاکمین و برهنه دندان  
 شعر جامه پشمین پارک  
 شقه چوب پاره و باغ مخفف کف دست و پای آدمی  
 که از راه رفتن شده با  
 شکویدن ترسیدن و در هم خوردن  
 شناس نام شخصی که گیش بر زبان برساند  
 شمن بت پرست شمس شده و گیش  
 شنگ شایه شوخ شکان نام ولایت است  
 شورسان شوریستان شوریدن بر هم خوردن  
 شهران گراز نام پهلوانی از اسطوخودوس  
 شوره شهر پور باشد که ماه بهرم از ماه شمسی است  
 شید آب  
 شیدوش نام مبارزی ایرانی  
 شیراز قسمی از پیروز و دخترش و شهریت معروف  
 شیرگی قسمی از میمون که بشیر جانده و بهرم چینه  
 شیر دخت تابوس از کشت  
 شینه عاشق شیون ناله  
 شبلخ نام پادشاهان  
 شحاک نام پادشاهی که بر دوش او مار بوده و در کتب  
 طالقان نام شهریت  
 طرائف جمع طریف حسنه می عجب نامه  
 طرول نوعی از مرغ شکاری  
 طوس نام پسر نوزاد  
 طیسون و طیسفون نام شهر پای تخت ایران  
 عبیر خوشبوی  
 عر دخت سرو عرین بشیه و خاشاک

عمود مستون	عمود	روزانه و ماهواره	عمود	نام پنجمین ماه	خزیر
سرنامه و شروع هر چیز	عنوان	خوشبختی مصروف	عسبر	میوه آیت مسیح زنگ	غلاب
ساکن ملک قنجان که قوی و دین	عیسایان	مکار و خواتین	عشار	نوعی از خود است که از قناری	عود قناری
رخساره و خوشبختی	عالمیه	نام شهری از ترکستان و نام پهلوانی	غافر	باب الفین	غالب
میش کوهی و کوه سبزه چینی	غرم	نامزد و محبت و نام ولایت قنجان	غوج	کاک	غرب
طوق آهنی	غزل	فسر یا دوشور گریز	غوییدن	میان تپه و قسطنطنیه	غود
مردوش و مخفف غوغا	غوغا	تخت	غسبر	بر وزن معنی غلظت است که از فلطین است	غلت
باب الفاء		پارهای این که در جوشن نهند	غیب	کوه سبزه چینی غوره انگوره یا سبزه	غوج
فخیر نام خیمه فولک نام مادر فریدون	فخیر	نام همیشه بهر دم	فاشنون	نام ششمین از زود	فارقین
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فربی	نام رودخانه بزرگ	فرب	نزدیکه بلاد کاه زاید می آید برای تخمین کاه	فراز
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	دانا و مطلق العنان	فوزانه	بارای مخفف به معنی فرخ که مبارک باشد	فرخ
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	شاه تیر که بدن سبزه را پوشد	فرب	بسرکه یا زود فرخ	فسره
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	نام پسر سیاوش از دختربران به سکه که در	فردو	نام حکیمی بود عیسی سکن کرد	فوریدوس
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	سپید کوه بفرمان طوس کشته شد	فرداد	نام سپید قیصر که معاصر از مشیر دان بود	فوس
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	نام سرداری از لشکر کاهوس	فربان	نام پهلوانی آریا	فسر و بی
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	نام پسر سیاوش از دختربران به سکه که در	فربان	فری بزرگی و عجب	فرینک
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	مخفف فساد که بر سر چار پیمان	فسار	فضیلت بزرگی	فسرونی
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	دم و بال سبب بالفح معنی روشن	فش	کتاب و شتر و خر	فسل
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	نام پسر سالار خان چون دندان زود	فنج	شکر و کاه از نخل سازند	فصاع
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	باب القاف		شمس و کاه از نخل سازند	فولاد
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	نام پسر کاهوس پهلوانی از لشکر فریدون	قارن	نام چای که میان عرب و عجم وقت زود و خرد است	قاقی
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	نام بزرگی از عرب	قتیب	نام مردیست که قطبان از نسل او است	قبطون
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	کیش تیر	قربان	نام مبارزی از لشکر افراسیاب	قراغان
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	قسمی از پارچه باشد	قصب	عابدین سنج	قز ابریشم خام قیس
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	از خویشان معانزه سردار چین	قرون	نام دوشستی کوهی	قرو
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	گذشته بهرام چوین	کادوس	پوست کاه و پرازور	قظار
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	نام پادشاه و لشکر	کارسان	باب الکاف	
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	مخفف کارسان که شد و بازار و جای کار کردن	کاشی دروغ	نام دهی است	کارز
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	مردم است	کاشی دروغ	مخفف از کلان	کاز
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	کاه مبارزی از فرزندان	کاشق	گردانیدن و کشتن	کاشتن
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	کبستر مخفف کبوتر	کان نادان	کاه و کاه و کاه و کاه	کالا اسباب درخت کاه
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	نام مبارزیت	کسره	کبر و محنتان جنگ	کج آب دمان
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	قسمی از میمون است	کچک	رشتنی بسیار ترخ و خنقل	کبت
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	نام شریعت در فارس	کجاران	معنی هر کاه و بجای که در چه استمال شود	کجا
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	کشادوز و باغبان	که یور	صاحب خانه و پادشاه	که خدا
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	گرگسار نام ولایتی از نازند	کرته پیراهن	قسمی از چای	کره بس
فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب فرب	فرب	نام مادر پیران و پسر	کروغان	نام خرابی که خاک کج و دزبانه	کربایل





آشیانه و خانه زنبور	لان	لاون نام جانکه کور ز و طوس پیران چنگی	باس اللام	شکر بی مار و پوشدن کنایه از بی ترتیب شدن نظام
پای اوزان تا انحست	لنگ	لنج لب کنده لنج لب	لوچ نام قومی و دلائی و از کوچ هم گویند	مار
باب المیم	ناله	لوید دیک لوری سرود کوی و طرف	معروف و حکام و امر او حسان	مان
مالا مال که پر و لبریز باشد	مانتن	لمت دویخ باغ نوعی از مرغابی است	خانه و بعضی مار او ضمیر جمع محکم	مانوی
شبه و مانند و نظریات	ماه آفرید	مانا مانان کز آشتن	نام شهریت در دهان	مانان
نام زین برج که مادر مویز	مایه شب	مانیده گذاشته مار و مابشر	نام شهریت از ربع کرمان جمع ماه بر خلاف قبا	ماهیار
کنایه از سیاهی شب	مخضر	مای نام شهریت نام برادر جمهور که پادشاه هند بود	نام کشته دارا	مخرو
کانه نیکبختی می	مر	جمع ماه و ماهی	صاف کرده و ترشیده	مرداس
عدد را گویند	مرغ	پوست رنگ کرده	نام پدر سخاک که بیلد سخاک گویند	مرد و مرید
نام شهریت	مرغ	میراث و چیزی که از مرده باقی ماند	معنی میرسد و در معنی	مریدین
طغه و خوش طبعی	مرغ	مردی	مکیدن	مشک بید
جانوریت سبزه رنگ خوش آواز	مشک دم	مردوک نام مرد بدست که در زمان کتیبا و دعوی سبزه	نوعی از بید که شکوفه خوشتر دارد	مطران
مشکی	مشکی	کرده نوشیروان در پشت	پیشوی ترسیان و حاکم ایشان را گویند	مغفر
مغزین	مغزین	خانه و حرم ساری پادشاهان	خود و گاه ز فرود	مکیس
مقاع برقع	مقاع	چادر و برقع معصفر کل کسم	نهایت مبالغه کران گاه	منوج
مکمل	مکمل	شک این ربا و تغیاطین و مغاظین تلخ	پارینه بافته زر	منوچهر
مایچه هم و چنبر	منجوق	جامه و بافته ابریشمی	نام پسر دختر برج نیکو	مویه
نیار	منک	خوی طبیعت	حکیم و پویشیار و طایع	مردام
نویس تکبر موبدین نوح و کر کردن	منی تکبر	نام حاکم پارس که از جانب کجسرو بود	نام مردیت صاحب کتیا	مردگان
معروف نام مشکده است	مهر	دنگ مر بزرگ	نام ماه عقلم سال شمس و نام سار و پهلوان	مهر سه مزد
نام ایلی نوشروان که برای	مهران ستاد	نام پادشاه کابل در رود ابله	نام کشته خسرو پریز	میرین
خوشتن دختر خاقان رفته بود	میتین	پتنگ اینکران	نام داد و دقت سرود	میهم
کلتک و سیل آبی که بدان کشتند	میتین	سنگین و کران	نام قصبه است	ناب
نام سرداری از لشکر کاوس	میسلاو	مقدریک بصروناری بر سر فرج	خاص و صاف	ناورد
باب التون	میسلاو	جای آرام و خان بنگله	جنگ	ناب
نام خواست نام پهلوانی بوقت ارجاسب	نام خواست	کلسار	ستاره	نخ
نال کردن و خرابی	ناویدین	مشه کوچک	صف لشکر و شتر و قوس لطیف	نزار
شراب	نابید	جنگ و شجاع	لاغر و ضعیف	نسا
نام بد زوال صدرستم	نریمان	بارگی معروف تنه و درخت	نام شهریت از فراسا	نشاختن
اندو کین فرومانده و خشمناک	نرند	اصل و نسب کجیب	نشاندن و داخل کردن	نصیبین
برزگر	نوی	جکی و نام پهلوانی تودانی	نام شهریت	نفر
نام برادر سلطان محمود	نصر	جای و آشیانه و خان	محب و خوب نیک	نکوشش
سرداری در کده زمان کشته	نص	نام پادشاه مین منذر	سرزنش و طاعت	نوا
روغنی که از زمین و آب بافته میشود	نغفا	معنی نخرین کردن	دلبره	نوان
آتش باره	نخال	نقش کردن	خمیده و کند و لاغر و ضعیف	نوز
سردار	نوا	نوا کرده داشته و گرفتار و پابند و ساز و سلا	مغففت هنوز	
نام پسر منوچهر که بدست فراسا کشته شد	نوز	نوا نوبه کن		
نوشتن و در نوشتن	نوشتن	نوش آرز نام شکده و درم خایه نیت شکده و درم خایه		



میں کلام فصیح انصفاً و املح الشکر امیر محمد حسن انصاری

<p>چونام پندار طبع کو بہر تہی خندان فریب طبع کو بہر تہی کہ تا کاسہ کردہ تہی کالی تہی نہان فرین دیر پندار تہی و لیکن کس بنا پیر در جہان تہی کرفت پیشین چون نام تہی ہستہ و دان آدکی ما و امی تہی</p>	<p>بخت نام زدوسی بن طبع اشیا بہر طبع شہر شہر ملک جہان تہی بیا سنی گای زرد و ہشتہ تہی تجارتی حاجی ادانیم شہر تہی کردہ و ساو شعور و منا تہی بر کاسہ تہی حضور کر تہی کی ہر دست کتب تی تاریخ تہی</p>	<p>کہ آردی طبع اشیا تہی کہ اجاسی تہی تہی تہی نہند انستہ تہی تہی تہی ہزار ہوس تہی تہی تہی دوران تہی تہی تہی سوس تہی تہی تہی پی تاریخ تہی تہی تہی</p>	<p>نعمہ صادق ای سالار تہی بسی آردی تہی تہی تہی بسی تہی تہی تہی ولی رکس تہی تہی تہی سور و کسان تہی تہی تہی تعالی تہی تہی تہی شہر تہی تہی تہی</p>
--	--	---	---

بعون اللہ تعالیٰ و اللہ تمام شد کتاب شاہنامہ حکیم ابو القاسم فردوسی عری علیہ الرحمہ و البخترہ حسب الفرائض  
سرکار دیوکت و شان عالیجاہ رفیع جلیکغزت و مقالہ ستکاہ جلالت و رفعت پیکارہ عمدہ الا غلظہ و الامت  
وزبۃ الامثال و الاقربان مرکز دایرہ صدق و صفا صاحب معظمت و قلیہ کرم آقا محمد صادق صاحب شیرازی  
اقبال و بزیر طبع و آرد سچی و ایہام عالیجاہ سلالہ السادات العظام الکرام حاجی میرزا مطلب صاحب کاغذ  
استاد و المطہین عالیشان عزت و سعادت تو اما ان آقا میرزا محمد باقر صاحب تحریر و  
تخیم پذیرفت فی بدالاقبل الاحقر میرزا محمد بن عالیجاہ قدسی خطاب علام  
فنام ذو القہد و الاحقر میرزا محمد باقر صاحب  
و دوران صاحب اخلاق عمدہ و صفات پندہ  
آقا میرزا عبد اللہ الشہیر طیب  
بشیدہ شیرازی اولادہ عشرہ  
و انام یافت فی صبرین  
شہرین و سجون  
بجلافت  
تم